

1  
2  
3  
4  
5  
6  
7  
8  
9  
10  
11  
12  
13  
14  
15  
16  
17  
18  
19  
20



کتابخانه مجلس شورای اسلامی	
کتاب	برایان دهر
مؤلف	.....
مترجم	.....
موضوع	.....
شماره قفسه	۱۵۱۷۴
شماره ثبت کتاب	۹۰۴۹۲
بهری برای ایران	

۱۲۱۱۴



۲ حور قدیم

قریب  
بلا حاجت  
بفکر  
درمان  
۱۵۱۷۴  
۹۰۹۹  
کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تاسیس ۱۳۰۲

خط  
کتابخانه  
مجلس

ع  
ع  
ع  
ع  
ع





نیست با عفو تو بر او گنه کرد نه  
اعترافم بکه چون سبب بخشش  
چون درختی که شود کج تراوردن  
اختیار سر خود را بتو کردم توفیق  
نیست بیکد که نخورشید قیامت  
بامیدی که بر تو قربان سازم

خواهد از پیغمبر غفران تو داد و داد  
وقت کز کشت جان سوی لب او و دلفا

ای غنچه سر از تو بلبل بکلیت نه  
از خیل وید ما ز دیلت تری چون تو  
فدای جانم گشتند خورشید و زوای  
هر بیت و کتای بیت در لعل عتاب  
چون هست جفای تو در حق ظهور تو  
در مرقع ذات عقل آزره ناواسته  
چون بخت و انسان و عوالم و جبران  
کوداست غم عشق تقرب ز لیلی را  
از تاب و تب عشق آفریننده اندازایی  
از زمزمه عشق با ناله و افسانه

بر یاد تو می گزینم از بهر تو مینالند  
ای شور تو در سرها ای یاد تو در دلها  
داود سخن خواهد از لطف تو توفیق  
تا نام تو را سازد از لایش و جانها

دارد چو از نفس بد و بیضا طیب ما  
املح ز یوسف رخ بر نورالکاو  
کردیم استخوان چو از مصف رخشا  
نغمه با ادب بد کرد برای دوست  
از دل بدل قلم و تعلیم می شود  
دردا و دوستی که غبار دانهها  
ما از چنان دقت چو منصور مدیم  
ای پادشاه حسن مکن جلوه ظهور

از مصر دل رسیده عزیزش نگاه دار  
داود یوسفی است خیال عریب ما

دولتی نیست به از در دل افکارش را  
خبر از آخر از همت درویشان نیست  
گشته در درگاهش جاده مشیت چون  
کردند پیرهن آبی و بایست کرد  
هر چه افشرد ظلمت پا بد از دردن من  
میشود در ره حق دام بلا مهلکمان

غزلت تا زشتی مصرع حافظه داود  
رواق عهد شنایست در کینا ترا

هر گاه هست از یاد تو بیایم ما  
رو بیا که نشان از حق شناسی  
پس وجود ما نباید نبود از ترا  
چون خناب سرو مزان کله خشکان نیست  
زاده عشق است که گشت عار و عار نیست  
در کین از یاد لعل نوش پیرو و دوستی  
سرمه پیچیده با یاران بگری کشید  
تست عار ما اگر مانا از لایش نیست



کنند از جام مصرع مهدی دل داود	خانه ویران گشته بیداد سیلابی را
شادی خصم شود قطع زهم واری ما	نیغ انداختن ماست سپرداری ما
غفلت اهل زمان باعث اکاه ماست	گشته خواب و کز آن علت بیداری ما
خبر از تلخی حرمان مکافاتش نیست	عزت هر که فزون می شود از خواری ما
ماه از جمله ابسای زمانه اختر	چون کنند دشمن ما ز لذت لازیاری ما
پشه را چون که بود خوردن خون روزگار	منع دشمن نتوان کرد ز خون خواری ما
آب بر آهات اگر ریخته میباید	هر چه آید بجز خصم زهم واری ما
نیست داود عزادار منی زن صفیان می کنند همت بر جان خدایاری ما	
بجای خرقه تا بر سر کشد جام مرصع را	بد نیامی کنند ناهید بدل دل و قمر صفا
جهان ویران زمستانهای از چار زانو شد	بنام بوده تا شایر مثل این مرصع را
ضریکان ندارد در چوبی است صبرشان	عظیم الشان کند خود را بدین اهل مرجع را
و تا سنجیده کی که قدر سازد خوشی را بر کو	که پروان می برد حرف زبانا و زبون مصرع را
بزم میکنان از جرب نمی پریشان زاهد	چند عزم از عالم آتست که کجایس مشع را
بجز تقطیع کردن کارهای ایشان نمی آید	جداسازی چوب زبیدایان مقطع را
نمی باشد بجاد او در حسن ساختن بیانی نمی باشد شای پروماه مقنع را	
لشانی از تو باد هد ندیم ما	ز فتنه نام توام بر زبان از تبسم ما
شوند باها که متحد و دل عجیب	که رفته رفته شود بوی کلایم ما
ز افقش شده لطفال غنچه هر جایه	که شاه را عجب شود غنیمت ما
برای آمدن کستان بپا استنداز	حریر بران کلان کند در حریر ما
بگردوی تو هم کف عیال داود چو هست پناهی من بده قدم ما	
بیشتر عشق من بخشیده حسن لایالی را	بجز داده و لغت افسوس خنده قالی را
رخ پر ابله شیرین تر از شان عمل باشد	ز شهد تو شیرین تر از کنی جاهای خالی را
بود و درین پریشان زلف از شعله روشنی	چراغ افروختن رست هندی و دلی را
چراغ اهل دانش در وطن روشنی نمیکرد	که در کج صدف پر تو نمیشد لایالی را
مزاج طفل پدای کنند از آن کن سالان	که در دل بسکه طبع از آن روی خردی را
شده است کوه بلخ از جویهر شناسی	کشم از بی کمالان تا یکی صاحب کمالی را

می دوشی ما را نوش جان فوید بود آب	بخورد کی می پسندد محنت نقصان مال
نمی پسندد خمار هر کشد دست از جیش	چه نسبت با نکاه و شراب مرکالی را
مکن داود تر عشق قطعه اگر بکشد کی از دست ما نگیرد مشورت خالی را	
معاف و دزدی چهره فرات سترا	شواب شد فوه یا قوت نیر خط ترا
ز موج باده مصیبت را کرم بندد	بکاشیده تواند کشید رنگ ترا
شدیم گشته ویرانگاه بیدانیت	مگر زباله پری پر بود خدایت ترا
بجز ولا بختی کنی کند حکیم افترا	بدین لاد متکلم دهان تنگ ترا
کینه بندد و شوریده اش بود یوسف	ملاحی که خدا داده است رنگ ترا
شکست شکر افرا صدا بود از لاله	بگو طور و کز نسبت است رنگ ترا
شد از سفیدی مو بنوادلت داره عجز و جرم کز آن پنهان کرد رنگ ترا	
دشت کرد از بس که بخت تیره احوال مرا	دست زد آینه زد بر سینه مثال مرا
بازیارد بسویت نام مات را کورم	می توانی خولدن از مکتوب خود حال مرا
پتو چنان نیست از بس اختلاف با کسی	می توان دیدن جلا و آینه مثال مرا
مرغ چون بی پر شود کرد داس بر دیگران	از نفس پروان ممکن چون بشکلی را
کشم یکدیگر با اهی بکشد کسی برین	از تو کرد قاصد پر سدا را احوال مرا
از روی تو از حال رخسار کرم گفت	پس بود از آنکه مدوس تو خندان مرا
تا بخواند این غزل را دوس را از شوق هد داود اجازت کوی است با دل	
چون دوری ما عذرت بیکاهه را	بسر دارم از سودا کلاه کاهه را
درون تو چون پاک شود پر و زنجیر ما	نمی باید نمودن قاشق اسرار الهی را
تعب نیست بدینست اگر مشکل کشا افتد	جدا مغز حرم از داغ می سازد سیاهی را
نیمتا دختر و چون بگردیده عصمت	بارش از ما در دهم دارد این عصمت پناهی را
بود دامن حق داود ساحل تا امید ترا	بدی با خدا باشد خدا کشتی پناهی را
عناقی بکن و فرغیده قال کن مارا صد بلند نکرد و سپید سوخت مارا	
بجز کشتن مار را چو از قوی پرستند	تو خود جواب نداری سوال کن مارا
اکبر و این می خواهی نظر بخور و کنی	دراختا طر خوش و خیال کن مارا



دهان زده و چو پر شد زبان شو بخت	ز قند بوسه لب زلال کن ما را
شهیدان شده رفتن ز کوی تشراف	بیا شرع بخت حلال کن ما را
برقع و جرد می شویم با منصوب	بگرد صاحب تمیز و حال کن ما را
چو که نه گفته شجر سادات بی کرم	در آذینهای ما و نهال کن ما را
بده اجازت علم سخن بماند او	
ز قیاس صفت خود خوش مثال کن ما	
شد ز ما صادر بامید گرم عصیان ما	از حیث معصیت کردیده تردمان ما
از حلول جان بن مطلب ظهور عشق تو	این طفلی هم باین تقرب شد همان ما
که در نور معرفت در عالم خاک ظهور	دورین شد عینک تن پیش چشم جان ما
چون در ای شود از هم بریزد چون جفا	هست حقایق ما ظاهر از بطلان ما
دیده هر کل زمین سوده کان خاک را	خار در سپهر است انجم بر عصیان ما
صخره را تا بود نادان چو کرد سر زبا	افتاد ز چرخیدن دشمن بر و غن نان ما
باد شد تا نکر و نکر و آب و آب تا نکر ریخت	بسکه برکت از جنات عیش دد و دان ما
لعل نوشی ستر اخواهی بخوای می کرم	بر نمی آید رود هر جا فرو دستان ما
چون عصای موسی داود و بطون	
مصرع ریخته رنگین بود ثبات ما	
کرد دانه بخت سیه روشن دل هیا را	سرمه میباید در چشم شب بیدار ما
دید باز ای کرداری تماشا کن به بین	ز رخا لقا اجتماع کل رخا کل را ما
کر نباشد داده ممکن نیست ما را زندگ	همچو آوازی که بر می کرد در کساها
همچو کرم پیاله ما نند دریا نشو	انکه بود کی پیدا کرد بر کارها
می چنان کرد و دمان ما ز شد ام الفساد	فته و دودان شود فرزند کج رفتارها
ناهدم نامت و تبحر را بی می کنم	نیستم رهبان و پر خرد بستم از راهها
گاه مجبور ملک که کعبه سازد گاه در	عشق ما این مشت خاک تیره دارد کارها
پیش چشم حق کزین هر مانعی باشد میزد	
می شود داود صیقل برده سندانها	
ز غفلت علم باشد صاحب جمل مرکب را	کرده زن می شمارد و روز خود تار و پود را
دل مظلوم کرد دمان از کوبه ظالم	دعوت فاله ای کرد بخود باران غریب را
چو من سبقت گرفته در شهادت عید قرآن	نازادی کند آکسین خوان مکتب را
برویش خوش غلبه که چه جز زلف مشکین	نمیدانند بانی نیت ماه محب را
خط از انخواست قلم هبلان حشمت	سوف کل دودان خود شید غیب را

رقیب من خطا کشته با من ترش دوست	بلی باشد حموضت پیش لب می مرکب را
شک داود است سر عالمی صاحب شعور تو	
کازد لب زبان تا آورده فهمید است	
وا شود هر جا سخن تا میتوانم قبله را	من بطق ابروی او می کشایم قبله را
من سخن تا فهم شهر جنم از بهر وجود	با اشارتهای برویت نشانم قبله را
کرم بوسه طاق ابروی ترا زن مسرین	من سخن شناس عشقم قبله دانم قبله را
سالم با انکه ابروی تو بودم سجده گاه	بازی پرستی از آن باشد ندانم قبله را
میکنی ای خود پرست اینده را محراب پیش	می نمایم زین حقه خاطر نشانم قبله را
من کجا داود طرف کعبه وصلتر کجا	
کزین بندگان آستانم قبله را	
از اعلای درتب و ثابت دل ما	از انشای قوت کبابی دل ما
آبادی ما موحیه طوفان خرابیست	از سیل الم بسکه خرابیست دل ما
در جستن دریای تو ای کوه تا یاب	سرشته تران موج سرباست دل ما
از ما غنیمت که بران نشو ما راست	سرشار تران جام شراباست دل ما
سوز دگر کشته خورشید بصد رنگ	کز شوق تماشای تو آب است دل ما
چون نقش قدم مهر زمین کبر در رنگ	از بر بهت کرم شتابت دل ما
داود بشا حل تر شد کشتی طاقت	
در مجده غم موج جایت دل ما	
اب سازد کرمی اندیشه من سنک را	یکم از عشق آتش بخت من سنک را
عجز کرد از بر دل چون کرم الفت شد تو	عجز از نری شکست این شیشه من سنک را
از خیال سنبل زلف تو در کسار غم	میگشتم تانده در بر دیشه من سنک را
در کد از آینه ام این نباشد از شکست	افتد دگر بود باشیده من سنک را
با دلم داود میگرد دل و مهر یات	
ز می سازد زلفت شش من سنک را	
بخت از شعله آه دل دهر است ما	سیل دودی شد در خواست ز پیر ما
سنک را گاه و بای کند از جد به عشق	بسکه خور کرده با لفت دل دیوانه ما
از غبار خطا و با ندرت کشت خراب	کار سیلاب کند کرد و بران ما
بسکه از آتش سودای تو ما سر کرم	میتوان شمع برافروخت ز پیر ما
عکس رخسار تو آکسین از آکسین	رنگهای می برد آینه بکاشانه ما
کل خورشید چراغ نکرده و د	دولت از پنجه ساقی کل پمانه ما



ای از فروغ روی نور و روشن چراغ ما	از تو بهار خط تو سر سبز پیان ما
افتاد تا بساعتی عکس عاقبت	خورشید قطره کشت و چکیدن باغ ما
موزد ز شوق چون پر پر وانه افتاب	دو محفل کدوی تو باشت لچراغ ما
کم نام چون بر آمدن مطلب دلم	کس غیر میل شک نیکو در سر ما
دو دو قتیله اش زد که دل و با ترست	چون حلقه های چشم غزلت داغ ما
داود غیر سیر گلستان لوی دوست	
از بهر جا شکفته نکرد دماغ ما	
لا اله الا الله دلان است کل روی سترا	غنیه یکتا منزه بر افشته بود روی سترا
خواب و چشم تر شد دم اهوری خنق	دید تا دیده من چشم سخن کوی ترا
سینه اش چون دل صد باره من چاک شو	شانه اش شرح نماید خیم کیوی سترا
و حشت خاطر م آخر بهت دام کشید	عاقبت ز دم نمودم زدم اهوری سترا
جام کل کاسه در بوزه بلبل کرد	بچمن اردا کرد و دصا بوی سترا
لشود چون دل و دهر از راه و فغان	
روح همچون کف خاک است سر کوی	
غیر من کرد دیده با کل دنیا آشنا	اشناها اشناها اشناها اشنا
به تکلف از روی می کنیم از ما سر نخ	با هم سپکا نه باش و بادل ما اشنا
آشنایی آشنایی آشنایی با رقیب	بادله نا اشناها اشناها اشنا
غیر لوامی کنم کردی با ن عدم	اهوی دم کرده دارم بصحر اشنا
سخت می ای بجوشم کرم ای چون کرم	با تو در دل سالها بودیم کویا اشنا
کرشک می میر سال از منشیان میرید	بود چندین سالها ایینه با ما اشنا
از تو چون پنهان نکردم دگر دستان	
بادل ما دلدل ما دلدل ما دلدل ما	
بیشتر ادا اگر بر کوه مجنون کف سپارا	شرخون کرد و دیزد ز کله شک
ز گردون بر سر دیوانه من شیخ طعنه را	بر نل کوه بگزارد ز کف دامن حورا
و شب کار و عسر و دشواری حق تو می آید	کوفت آخر کند زلف مشکینت دلدل را
دلدل امیتا از خزان روی میان تو	بجای نازکی زلفت رساید است
نگاه خیر چشمان حسن خوابان زانی	که کل چینی نباشد جز که باغ تمام اشنا
دردان معانی طبع من نقصان نمی کرد	ز کس کول کفای خشک توان کرد در بار
تادم برداشت داودان نکار از حلقه چشم	که قریب نیست پیش مشرقی نکشتر بار

یاد آن مژگان زنده جوش از دل افکار ما	غنیه هکان کند کل از لب سوزنا و ما
خون ما را مشت میساند خیال زلف یار	ارغوان رویی بر نل سبیل از گلزار ما
می بیا کرد در شان چشم کافری کشم	خط ساغر کشت آخر رشته زار ما
بی تو ما تحت جگر بر نل مژگان بستیم	می توان کل چیدن از خار سرد یار ما
شر نقش ابروان دل زشت هر چه بود	شتاب تند تیغ از دل افکار ما
کرد و روشن آه ما قدر کل روی ترا	صیقل آینه خورشید شد ز کار ما
انقل دل دست و پای ما اسیران بست	حلقه های داغ شد زنجیر جسم زار ما
خاکارهای ما را طر ف اوجی داد عشق	اسمان ماند بر فراغ کلا کور یار ما
غیر بطل شک کریم کان ما دل خون شد	هیچ پای را نکرد از ده نوک خار ما
خاکساری میشود داود و نعلین	
نقش با باشد کل از این دستار ما	
رخ تو بک صفادار کرد ایینه را	چو صبح مطلع انوار کرد ایینه را
خط طایفی از روی ارغوان بمشال	اطلس از نار کرد ایینه را
طراوت خط از روی سبز کلا کور	هوای بر شفق دار کرد ایینه را
کمی با ایینه عاشق شود کوی مشون	بد و در خویش گرفتار کرد ایینه را
دودی صاف روی و است لوی داود	
نعلین رویی سکانه کرد ایینه را	
بشکستیم آن فرسودگی جسم زارم را	عمر پنهان کرد اسمان آخر غبارم را
تخل کرد حنری و خنجران هم جیم زارم را	کینا نخل این شعله و رشم مزارم را
لباس سینه بختی از آن چون سر می پوشم	که نشاند کس از هم خزان را بهارم را
شود که کلاه پاک از لب دریاها	مکشوید خوی خجلت جبین شرماد
کریم نکردم ترک اظهار محبت را	چنان پنهان نمایم کرمی بختیاد
ز بس بد عهدی از عهد تو دیدم بوداگر	زایام تو بر دهن می نمودم روزگارم را
مزال بد خویشک تنم ختم اوده عشق	که با خورشید باشد تیغ بازی کوسارم را
زخوی تنم شد در بر لایق شاز	بلیات اندم که میوسید دست داغدارم را
کند دعوی عدوی نماید در جواب من	وکیل مطلق خود کرده ام پروردگارم را
یاد او و وصف امیش نصف امیش میباشد	
خوارم اتحادی ما تو کبر حرف مارم را	
عکس رخت انش زده کلاه های جبر	کرد است بنا گوش تو بیتاب سحر را



از حسن خود آری تو آید که ز شوق بوسید لب زخم دلم را دم تیغ	اینکه کنی چشم غزالان حلقه را گردند ز تو تازه بهم عهد کهن را
سازند چو پیران کل چاک کریان طرز نکه و شوخی و آسین رمیدن	دو حشر ز دست تو گریان کفن را اموخته چشم تو غزالان حلقه را
خواهی اگر از سبیل ازلف سخن گفت داود بنوای عقیقه دهن را	
دوان حشر که چشمش زنده می دارد دوان حشر که از هم دم کند سر ساهار	نصیب کن الهی خیر برکت مژگان را خدایا رام من گردان دم هوا نهار
دوان و لوی که خاکش سرمه الماس عم شد دوان و دی که طوفان کهر باشد نم اشکم	جواهر سرمه داند چشم من کرد بیابان را ز بوق خند در گریه آذر بربان را
دوان شودش که خیزد در سحر از و حشر دوان دوران که درم سرخوش از کج حشر	گلداغفتم کرده سازم رشته جان را بجای جام می دل میتوانم داد یاران را
دوان فصل که جریب بخورد در ریغ جان عرق کرد در حجاب آبرویم کهر جان را	
دوان همچون که طافت کریان چاک می کرد دوان محفل که جام و شیشه از بهانه کرد	چه نیکی توانم بر جگر افشرد و دانا را کنم سرخوش ز خون دیده و دل می پرستان را
دوان مجلس که داود از لب اعلی سخن گوید دوان بود کل که کم از بوس اعضای ترا	میان آتش با قوت شود آب حیوان را تخل بار آرد غمنایم قدر عنای ترا
دوان بود کل که کم از بوس اعضای ترا برک پوندی نموده کلش آرای از ل	بکوز خاطر بکوز اند چشم کیرای ترا خورد و ایم می خور و صفا می خورای ترا
دوان بود کل که کم از بوس اعضای ترا بوی نرس چون نکه نصیر دلهای کرد	صد هزارت افزون می خورم امانی ترا کرده عشق پاک ما معشوق ما می ترا
دوان بود کل که کم از بوس اعضای ترا ما فخر نشان می خواهیم ازین بزد و تر	
دوان بود کل که کم از بوس اعضای ترا خر خوردی شیخنا فرمودی اخلاقی نیست	عشق کاو کش زبیر کردن داود ساخت
دوان بود کل که کم از بوس اعضای ترا حساب الاستحقاق و لاری تو ما را در لرب	چون صلب عیسوی زلف چلیپای ترا
از کل روی تو قاتل شده خورسند مرا عقد خاطر افسرده دلها بودم	نشود هم چو صبا باز من بستد مرا چون سبیل از عشق تو زخمیا کند مرا
دود دل دادم و بنوشتمش از بهر دوا مدعی غایب از اشیا محبت چون شد	هست لعل شکرت آلود تو کاشند مرا داد و عکس که عشق تو سو کند مرا

عشق تا سوختن لاله داغم اموخت بدم کوبد مشنوبهر کسی بدم بد	هسدان کشت و دل و دیده شد لولوبد ایرین چنبره داده فلاطون خرد پند مرا
خانم زاد اله و زاده عشقم داود تربیت دایه غم کرده چو فرزند مرا	
سوخت از برق نکه تو ز بس پیکر ما دل بود مز رعه مهر کیام خط دوست	سرمه چشم غزالان شد خاکستر ما ندمد سبزه پیکار و بوم و سبر ما
ناقص عشق تو با صاف دل سوخته ام شده ایم از ستم چشم کبودی مدهوش	میتوان ساختن اینده نخطا کستر ما خط از دق خط جو را مده در ساغر ما
کر زبانه می شود سلطنت ملک جنون یا باحوال خرد از دل بیتاب زبان	موی زولیده بود در سرها اضر ما بچرا در و خطرا از کشتی بی لنگر ما
دولت دهر گرفت سبک روجا کرده داود عطار روح قدس معنی چند	سایهات دایه ای بال هوا از سر ما
زلفت غم زینت فراید خاطری یکسر را قادر ما غم کنج امانت کشت است	بال طوطی سودا شد کلش اینده را از تنک طوطی ظلت و زبیده با ما کینه را
در دستان محبت قید و آزادی یکیک حلقه دامن شد باشد زیر هر مویش نهان	فرق نگار در زبانه طفل ما ادینه را بی سبب صوفی بنوشد خرقه بشعینه را
منع در منبر نمود امر و زوا عطا از شراب بهر کلکست خیالت کلش آرای جنون	کرده بود اما فرا مش مستی ووشینه را طرحها از داغها افکنده باغ سبت را
دیدن زبیر روی پر نقش و نگار خوش را بسکازم جبینان داود می پند نفاذ	ساختی پنجاه چنبره خانه اینده ما
میشمارد دوست با خود دشمن در بر زمردن نیست پروای غریب از حیران	
فنا عین جفا باشد شهید حسن جانا ترا اگرچه در دام از فیض پالند و اما ستم	کل دستار شهرت کرده ام خورشید تابان را که نتوانم فرق کرد از شاخ آهوشاخ مرجان را
چنان بیک رنگ شد عالم ز چشم خوف نفاذ من ملازم صاف دل چون شد ز فتنه نیکو	که عینک در کفن سالی بران چشم است پیران را بمنزل میرساند بی بر بهات بر پستان را
کذا عالم خاک کی کز خواهم می جرد شو هزاران پاره شد سی پاره دل از نکه او	کدر پیش فرنگی قدر و قیمت نیست قزاق را عبار خط چه خوش کرد آوری کرد از نفاذ را
بدست ناگهان افتاده بود از ساد و بوجها بود از کبر و نیکب این غزل داود جا دار	دهی تربیت اگر از برک کل و واقعه یوان را

سازند چو پیران کل چاک کریان



بچشم میخوردی شهد ملت بود لبها	نگاه زهر چشم اختران چون نبش عقرها
چنان از تنگی دل بدامن میدوید و دست	که کو با کرده اند آقا و طفلان را ز مکتبها
مده از ما غزرها امتیازی جام شکر را	بعالم بهتر از خوش مشرب نبود مشربها
نهی مردم بخود تا چند تاکی ضبط خود را	بقلم آمد در دود سینه دل از جوش یارها
کتیبات نگام او بر همین مشربم دارد	نمودم بت پرستی انتخاب آخر مذهبها
شود کرد بتیسی خط بروی کوه و ندان	تراکت بسکه دارد دانه یا قوتیان لبها
اگر با این صباحت بریزد کشنگان آینه	کفر از تو خورشید میپوشند قابها
دل را داد و خواهد بچشان سخن گویش	
نماید از زبان بی زبانی عرض طلبها	
تازه سازد هاله خط ماه تابان سترا	ابر کرد و نکست سبیل کلستان ترا
بی تکلف دل طبع می آورد نظاره اش	می خورم آخر من این سبب ز نخلدان ترا
موج آب زندگی سوهان روحت می شود	خضرا گویند غیا بطاریمان ترا
خوش بکاهی میکند فریاد در کلان ترا	چشم آهوی شود بلبل کلستان ترا
خواب از چشم برنگ سایه آه و رمید	دیده ام نادید شوخیهای مژگان ترا
که پرستید ترا گویند مردم کافر نیست	ناز و اسلام باشد بت پرستان ترا
مانع نظاره مردم شعاع روی گشت	حاجت برقع نباشد ماه تابان ترا
سبب جنت میرسد هنگام آباد ز غیب	مقت مردن کاش میدیدم ز نخلدان ترا
گفته تا این غزل را بهر آن حوری سرشت	
کرده کلزارم داود دیوان ترا	
نیت و فیض از بنا گوشش دل افروید را	صیدم گزیده می سازد کل ترا مرد را
ساخت در زلفش نهان هر دل که ز کاش	جای دیگری سپارد و ز دجنس پرد را
می کند ک داغهای بی حساب را قبول	چون نمی کرد کسی از کس زود شمرده را
از هجوم سیل لشکر می خورم و نیاهم	کفر نمایم با زمرگان بهم افروده را
میشود از عیش حزن دلفکاران بدشتر	مجلس عشرت بود ما تر سر از زوده را
کردن بار یکشای زاهد بادا بشکند	زندگی کو چلت کن این دستار صاحب را
پیر دنیا دیده باشد از جوان بخت نه	کل و دهر بر باد و پنهان غنچه دارد خورده را
زود و زودین کاهد کلهای چنی را	دیده دیگر دشتا را افروده را
مقهر باد و او کشت از نکات در	
چون بود لازم طبع صید تا و لنگر	

می شود از دوشن افزون جراحتها مرا	بخیه کرد و زخم چون نخله بر اعضا مرا
مانم از ریخته هم چون صدف میخوایم	هست لب و دانه ام از خود که لاس مرا
اه بر آینه کار چوب دربان می کند	خامش جامید همد چون عکس در لهام را
هر چه شل از عمر من کم بر بقای او فرو د	نسبت شمع است با اناتین سیم را
از شکست شیشه چون می باختر ایمان	گشت انگشت شهادت کردن میا مرا
بر بخت بخیه من از رشته کوه زدم	بسته بهر نظم معنی شد لب کویا مرا
کان ز نخلت آب شد دریا ز غیرت کشتنک	
در سخا داد و سنجیدی چو با اینها مرا	
خوشتر از ساعت کردی جلوه گویا ترا	شود هر لاله بر شمع رخت پروانه و جوا
حریقان که دارد طاق این نشاء خوش باد	بیاد روح بختون می کشم پیمانه در جوا
نشد و زندگی هرگز زلفی آشنا دستم	مکرم سازد هم از استخوانم شانه در جوا
دل با نیت و بد در آتشها بود یکسان	نباشد در حقیقت سبز و پیکانه در جوا
بیل گیری کند در زمینم دل بختان باغم	که در اغوش را در سیل با و برانه در جوا
یکجا نیست ممکن جمع کردن انش و حشر را	کمال عقل باشد بودن دیوانه در جوا
ذیض کزین کن داود حاصل مطلب دل را	
که ممکن نیست بی باران بریند دانه در جوا	
دها کرد دست گردون بیکد و روزی صاحب	مکانات عمل با هیچ می کرد و دستگیر را
زبا و افتاد چون غفلت حیا کتر شود او	بلند از میگرد و بهتدار گری کور را
زعتباد ماغت چاقا که کرد و مشوا یمن	که قریب می کنند از بهر کشتن صید لاغر را
دل از زاهدان بهر خدایان از علائق کن	که نتوان معبد خود ساختن بت مصور را
کشاید زبک در هیچ حال ناتوان من	نماید خامه مونا ماه بال کبوتر را
نوشته معنی قدرت زلفش شرح میجوی	نموده بعد تحریر از خطس وجه آخر را
اکثر از حسن جان بخشش نگار دغا مایه	رانه شرمان کند از جسم کاغذ خط مسطرا
کم چون سمن از مهاب کشتن طفل شوخ	که در کهراره نور ماه داند شیر مادر را
غیم بوا هوس داود آخر عشق خواهد شد	
با فسون طوطی روی پرده است از راه	
سرکوی صنی ملیها دعا داشت مرا	از توای چرخ ستم پشه چه پرواست مرا
پوجود است زین در نظرم دولت مرا	سایه بالها سایه عنقا است مرا
بے نیاز و دجهان کشتن ام از دولت عشق	ترک و تحریر و فنا جمله مهیاست مرا
چون که تاثیر بکشم زخومی پیش است	دهن بسته نشان لب کویاست مرا

دعا است  
لام



زینت عالم معنی بودا و صورت به چون امیدم کند کل زینت غرضش دوکش بر لعل و ساز عشق مرا ساخت هم چو شیرینی که شکر را بکازد هر قدر	کوه بحر سخن نواز لالات چون پشته او دام قناس است مرا بخت و زهد یار می خواست مرا کشت شیرینی حسن تو را کاست مرا
نفاذ مصرع برجسته رنگین داود طوب اکبر تراز کردن میناست	
تلاش لفظ معنی هر دو میاید سخن و را باشد تا اثر در شعر کافی ثبت شود بفکر عقاید معنی هر که افتد میشود ساکت نباشد تا آنگاه فکری کرد سخن رنگین سخن و رنگی تواند زینت بی شعله شوی بزیور که میماند دل صاحب سخن روشن خود و پیش مصرع را در آخر میگذارد دو خرد و صفا را بر شیر کرد بهلوان کشتی بمعنی هر که آید بکره معنی آید ماند چون چندین گونه بود لفظ خود را عین لفظ معنی هر دو یافت سخن چون بر زبان افتد معانی که تواند شد در زبان سخن سالم بخود ماکول مردم را کوار ساختن باشد بخود چو آتش دیده مواز باشد فکر شکار پنجه فکر نکرد معنی ناقص بنام خویش شعر بفرست خواندن با نام ماند نباشد بهره معنی را یا از اعضا معنی بهشت طبع از معنی بران نقصان نمیکرد حرفی مصرع را بر و میخواند نه و نجیب بر یک و دو کرد آید مضمون را از معنی	غرض بقوه باز و چه کار آید شنا و را شعیه دیده است اما نکاهی نیست غیر صاف لایسته در دل پر و در اندک نمود تا در آتش بر خیزد و دودش شکر را نباشد زنگ کانی دو زبان آتش سمنند را کند گستر از خاموشی گفتن حفظ افکار که خلقت پیش از آدم بود خاستم بهر را که مصرع نخستین سنک زور آمد سخن مطلق کردن این زوجه ممکن نیست شوی حفاظت بود کنی که تازه مضمون مکر را کاز مضمون بر ناماس طبعان آب کوهر را که منع از بردن کاهانشاید مکر و صبر آکی بد کسی مضمون موزونان دیگر را زدن تا بر زبان می آید شعر بحر را بصیدن نباشد یعنی طبع غرض غیر را که بهره خود با اسم دیگری سازد سخن را کند که دخته با جوج از زبان بدست نوشیدن نشاید که نمودن آید کوش را ز دستم کرد بردن بر دل انداختن خبر را طی کا که شود بی فعل وار و زنگار
چو شد خوش لفظ و معنی شعر را در لفظ جدا هرگز ممکن داود از شیر و شکر را	
از آمدن بود و کمال بهر هنر ما را و نه بهر سر و کمال نارسا استیم	بعقوب برداشت به بیت الحزن ما باشد شعر طوطی ناله چمن ما

کتابخانه  
۹۲

بر کشته ما مهر رخت نو و چو افتاد ما صاف دلان بیکه رخسار تو محویم دایره بد عاقل ترا می طلبیدیم تسبیح شرا بهین شد و او را د چون شاد	شد با فتنه آن طبع شاعری کفن ما چون جوهر آینه بود رنگ مبین ما دید ی که چنان سبز شد آخر سخن ما به دوستیت نیت و کی در بدن ما
هم چو اهل زمانت مرارت داود بود طوطی شکر شکن ما	
شود لکن به پیش چون بهنگام خزان کانی هوادر اندهم بخویر و بان در خود آری چه پروا دارد از پامال کردن خال سار بود هر ذره از نور رخسار خود شیدا بیرا ارت شرعی چون دو چندان است بیک نیک چو د چندانی عوض خوانند تمام امر و میاید نموده کار و در را کمال خواهی باشد مضمون در معالج سیم فرا و نزاع دار عالم آب از زمین باشد من از بهلولی بخت نیکو تر استانی	دک ویر زبان باید زدن از خار بلیل را دهد در دیده چو سمره ز کس بوی شراب ناله سرخوش کرده آن مست غافل را سراسر کشته ام در دشت امکان جز واکر که بالادیری باشد ز یاد از زمانت کاکلی عطا کردن بود سوداگری اهل قمار بخود کی می پسندد صاحب غیرت کمال چو طوطی میدهد این بنوعارض بچل را بود پیش از جیهان گیری کوفت و خطا که باشد بال بلیل تر سنجاب بلیل را
بخت کرد و در کی میر و وجب و طریزال بنامی کند در اصفهان داود آمد را	
بود شیخ سیه فامش ز رخ خنجران پیدا راشادی خنده دندان غمائی ز ددم زینش چو از لعل عدم کردید پالتا به امکان چو از بان کاسه متصل دانی نوبهار انا چون را آه خون اود بلیل میکرد رنگین فرمی مرید روزی در شوق آنگاه زنگ یورده سوهان روح میسران آنا کوهر پا توان میسید ناظور نکین و محبت	چو مد سمره از چشم خار کل رغان پیدا چو از لعلهای زخم کار به شد استخوان پیدا ز عکس هستی جز از لاله جهان پیدا بر ناله پا ووق سبزه است در فصل خزان پیدا نگردد کوهر بر شوق و دلستان پیدا نگردد آرد تا کلام نخواهد گشت ناز پیدا زخت چون شود چمن در جبین میران پیدا که مفهوم معانی آرد از سوق بیان پیدا
نوبد قتل را و در حسین داده بود اما پیشانی شاد از بر خور طعن نامر با ن پیدا	
نه همین از سر مهری یار میسوزد مرا کز من دوری کز میان غم خوگود و ربا	شعله های طعنه اغیار میسوزد مرا کز من باد کز آن بسیار میسوزد مرا

۵



شعشع چون شعله و در پروانه میوزد و نور پیرشت از اجتماع شعله و دیان بهار تا نکرد کاروان ساکن نیش و زرد چراغ اینهمه مانند طلق از آتش کین عدد و	از می فروزد چه زلف یا میوزد مرا کوری هنگامه کل زار میوزد مرا کرم با نداشت کم از رفتار میوزد مرا من نمی سوزم اگر صد بار میوزد مرا
گرم بنم یا در آوا و دجورم میکشد و در بنم شعله دیدار میوزد مرا	
بگو مرا که سپارم بدست تو جان و زبان گذشتیم و کردم بدرد خود و بان یکا دنگه در غم و دم از جانان دشمنه برد هم می بریزی سائت نگاه مست تو میخاست زلف سبز ترا بچشم مست تو در کار بود کور من ترا بخت این بس که داده و بختان ضرر زد و دمعانه بطبع من نرسد	کشم خلاص ز چنگ اجل کرم یا ترا دگر چرا کشم منت طیبان را دعای سیفی نظاره رقیبان را همان پاله دهانت باده نوش ترا هوای بر ضر و راستی پرستان را مدام می طلبی پست باران را باشنا به ما الفت حریفان را چه غم ز بردن در دست بحر عمار ترا
غزل ساری داد و در فضایی چمن نوبت فصل بهار است و خدیبا ترا	
سوالی از بخور جرح کردم کفتری با ما بکنا چون ترا دار و در فضا از مادر دیگر نمی سازند با هم طفل غریب و مادرانند فلک را در عدالت اختیار می چون نمیا شد ز کافر با حرایان هر قدر در نیم جا دارد بجا اسلام ناهدی کند تکلیف و پند دارد امام شهر می گوید که حق علی الصلو اما بجکت خلقی ما را چنان بی بدید میداند منجیب بسکه ما را بی خبر داشته پندارد مهندس سر خور تصویرینا بدانشد و ما را بعلوم خویش مینازد و طبیب اما نمیداند بخوبی بسواد اخوند ما را اخذ فرموده به پیش کج حسابان وقت توجیه میخی نمی دیر در هر پندارد که هستیم از تو آموزی	چرا با نالت میری قوای نامهربان با ما مسافت هست بین ما فتنه از سوی تو با ما کجا در آفرینش با تو می کجیم یک جا ما چرا با بدعت دشمنان ازین بیچاره ما خداوندنا چه خوشایندیم از دست نیاید که ولود کشته ایم از کافرستان تا به کوی نمیداند که حق با ساجد بر از کلا عصا ما که صورت نندادیم امتیازی از هیولا ما بنات النقص با فرشته نکردیم از شریا ما که از شکل جاری سویدند اگر چه اصلا که خود را کرده ما را بی نیاز با ملدا ما که صفت و نعمت را کردیم در بر و سرفرا ما شدیم از خوش و جمیع دوزخا ام ما ز شاگردان مشتاق زبون ما را لاف ما

میان نکهت پردازان ز ناموز و ز شربها نقیه و صوفی از خود میثا و هر یکی ملا خطها هست در هر مسلک دایره است با بکام جان کند کار تب و راکت نه نا صبح کنیم از بیکالان تا بکی صاحب کالی را بند بپایان اهل حل و عقد عرصه کیتی عید محبت شدت کرده ما را خواجیه را قزونی می کنند نمیم اما نمیدانند رقیب بد کان چندیت با ما در کاندارد نیخواهد ما را پند خود را فراموشی بود ما را نه تنها از سلوک دشمنان بخش کی جز غر قه جو فنا از ما نشد که هم خدمت کنان را شکوه نالنا از خویشی بمن گویند خودشان عمره لنا نظری تو بمنوان نصیحت میکند ما را ظهار فرزندان عز ما را اختلاطان میکند اظهار دیرد چون بخواهی که نتواند دوستی با ما برآید	مرد و اندادیم امتیازی از مفا ما نیمای حق ستایش کن نزدینها و نزارها صراط المستقیم از جناب حق تعالی ما چه شمعین اختلاط است این مرغی و در شوم از دردم دل تا چند از ولکد ما سرا پا بدیده جبرست شده عفو قاشا ما که هستیم از دناست بنده فرمان کاکا ما نیخواهیم از سد و حق اقرون و دشما ما بیرقاره شب خیزان هدف کردیم او را ما که میباید تو باشی در فضیای آسمان ما بیازان و عزیزان پیشتر داریم غوغا ما که همچون موج پنهانیم گاه و گاه پیدا که نتوانیم سکون با تو پیش از این ملدا ما ترا از خویش اگر دانیم میگردیم دولا ما که ما خود پیر با و نیخواهیم با ما که ما را هست خوش تر از تو که باشی با ما نگاه با و یک دار و میری میکند با ما
کارت نامهربان داد و با ما دوست می کرد ز دشمن بودن عالم نمیدانیم پروا ما	
چون بعضی صورت مرآت امکانیم ما در محیط زندگمشمار اما را بوجود حسن دارد که چه ان آن باشد عشق هم بر حتم بر تو می شیر پیا می مشرب بجست ستر ما بگرد و گردیدنت کشت در فصل خزان حسن ما ما هر بان نقد داد و نیست سهل البیع ترا ما کی شاد گردد و اسم ما را بشنود هر اد از را خواهد که آفرود بمال نمود جی بر اساس حسن تدبیرات آبنای زمان بجند سان خود را مسکن داد و صاحب حق	عالم را ایجاد از خود میباید ما موج اساکه پیدا کاه پنهانیم ما بخشیم اگر حق بین بود هم این و هم انیم ما سینه را کرده سپهر از تیغ بندانیم ما در کلستان محبت عشق چنانیم ما یاد دوزخ و آیه های جا نانییم ما دست ازین سودا مکن بسیار از انیم ما در کتابا قریض حرفنا حساسانیم ما حضرت اخوند را طفل دبستانیم ما پشت برید و چون آئینه جیرانیم ما چند روزی کانه برین و برانزه همانیم ما



بای تو منت چندان نشاندیم شاد خویش	کوهستان و عشق دیدم هلال و شرف قدیم
نمایان تیغ را بر سر شود هم کلام عربانی	مکن در کشتن من و سده ای روی کجایی
دوری عشق در آب و کلام اندر سپید است	چو آدم مکره چو لنگاه بن الما را طبعی
نار و لطف کای به لایق الله در کلام	شور چون کفر شیرین یا رخت شیرین
بهر صورت بود به دل عاشق عشق میبار	کند بلیق تصور کشتن و لمان کجایی
زیر خود و ستادان را غرض آلود می جنب	هر چه بد شد در دوست و دشمنی می بین
مرا کسی از غیر ز و هر امید بخت باشد	بشوهرها زندان بهر یان بخندد کاج
بیا حسان چو چندان غرض خواهد شد	یک درده بود بر آغیانت ماسکین
چو را با هم داد باشد عیب موزون	
نار از که میاید تو فرغ داشت نصیب	
دو شمشیر از خویش میاید دل پیور را	شعله شمع از دل شاد است کیم طوری
هر که صاحبان بود کادش با و کردن خطا	از این ستوان بهر دانه دانه نور
از سر شات سرخ من آن ترکس فرود	کوه صحرای بدخشان داشت بختی
ظلم او بود مکره و از دل شکست خود	ان حکومت بر کف سلطان شیرین
بی بصیرت از دلشها کرد بهر بهر باب	سرخ و روشن توان کرد بهر کوه
افت شیخ و رفیقان خوب و بی نیل بهم	هست با احیا و پیشه شیرین کاهور
هر که شد لذات تو جسد حقیقت می کند	پیشه سالن حلال و جسد بهر بهر
باز روی می بخورند از اهدا پراخت گیرد	دو سخن است صفای بر همه جز در دست
در خرابات صفای لغت بر اهدا میکند	کی توان کرد آن خلوت کشته جسد پور
سبب این است بر اهدا و هانا میور من	
کی توان کرد دل از اهدا و هانا میور من	
حرف حق بختی بختی به طبع بد نیاید را	کی توان در پیش کوه و کوه و کوه
می توانی دیدم اگر چشم و دست بی نور نیست	از خورشید بتونی زخم و زخم و زخم
دست از خورشید که دادم ز ناله و ناله	این خورشید را شوم بختی می کشد اهدا را
که شود از عشق سرکش قوت با روی حسن	افزون زد و تا بد بختی می کشد اهدا را
بسکه صید ما بشی ادام گرفتاری گرفت	خانه خود می شد ادم خانه صید را
انرا بستاند طوشت از بهر کوی که شود	منع توان کرد هرگز از زید و اهدا را
هر چه بد شد در دوست و دشمنی می بین	هر چه بد شد در دوست و دشمنی می بین
بسکه صید ما بشی ادام گرفتاری گرفت	منع توان کرد هرگز از زید و اهدا را

عین عشق و حسن را از همدگر پای نمی	داد کرده هر قدر من کرد او بیداد را
بهری هم صورت شیرین و خضر و لقا	بخت بی بخت تصور کرده ام فرهاد را
کرده داور حبیبی شاه روزگار	
انسان حضرت تمام حساد را	
کشتش بر دیت چاره داد خط شوم را	کشت آمدش کوه و دهر و دهر و دهر
گرهیش با ما بود و بهر دانه ها خوریش	تا سر مکتوب بند و نرم سازد موم را
کارست از شیشه اید چون بنا با آفتاب	الفاظت خسروان کار کند مظلوم را
از برای عین کان در کار باشد عین	خواجده بخور می کند از خور و دهر و دهر
ساز از قطع تعلق نفس سرکش را طبع	بخت مشکلی دید کردن خیل و خور و دهر
کشته ها کرده ها و عین تصور کرده	فرق میاید بخواه از ماضی و ماضی و دهر
هر چه بد شد در دوست و دشمنی می بین	خانه ویران می کند تا دام سازم موم را
قسمتی از آن دهان شاد و طبع عین	
کی توان داد و بدین نقطه موم را	
قرض از بهر دهر می داشت مسا	باز از لب کج آن بود سبک سبک
مشائی زخمی که بهر داشت بود	دست تقدیر و دانه و دانه و دانه
زمن خال شد و خاک هم از هم باشد	باز آن ظالم کم تجربه شناخت مرا
شور و دهر می بود دهر و دهر و دهر	هر که انداخت مرا هر که نداشت مرا
هست چون با حق نزد بخت و دهر	عشق دهر و دهر و دهر و دهر
بخت خور شود و دهر و دهر و دهر	شد سر از دهر و دهر و دهر
زین دهر و دهر و دهر و دهر و دهر	
تا سبب است بخت و دهر و دهر و دهر	
نماط کج و دانه و دهر و دهر و دهر	شکت شکت و دهر و دهر و دهر
دماغ افشته از نار و دهر و دهر و دهر	صبا چون خنجر کوه می کشد بخت را
باز از لب کج آن بود سبک سبک	کیمیای نکاه و دهر و دهر و دهر
مرخص کرده آن کل بوسه و دهر و دهر	دهانی کوه و دهر و دهر و دهر
ده و دهر و دهر و دهر و دهر و دهر	یافتد بر شیدان حاجت و دهر و دهر
چو بدیدم چشم بهر دهر و دهر و دهر	زیر خنجر و دهر و دهر و دهر
برای صاف کردن دهر و دهر و دهر	نموده وقت دار و دهر و دهر و دهر
یافتد کلان دهر و دهر و دهر و دهر	قفاش کرده ام از دهر و دهر و دهر
گنداد و دهر و دهر و دهر و دهر	صبا کوی خانه و دهر و دهر و دهر



از تماشای رحمت رفتن و با دست کلاه عاجز از نشستن بر پای راه نور دان شود حرمت ذات و رحم چون یون است در هیبت طغنه راستی مردان ککو ای که خود را شری عاقله و هروی در جهان راحت اگر هست بزرگ است	شد سندهای شکایت و در باطنها آب دارند بر قدم ز آبها کم کم واجب بود بینه این تا فلهها که فتد خجرام طمع از حملهها تا مانت هافت درین عاقلهها می شدای کار زمین عالیها سا فلهها
شد فرموده اشراق دلیل با و د ای بد که توار خدس درون فلهها	سر بگون اندوز و لا و لا سانشان طاس را سر پانی جوهرهای بر دالاس را میتوان شیر بر کرده کفن داس را فرق میاید نمود از فرقی آفاس را کی توان اوم بود از تربیت ناس را هم چون تفت گیند و خنود و سواس را
نظر از پیش کج داد و میدانیسم شکر تحسین بجای سخن شناس	چو بر میا انداز برهنه و نمود لاسا صعدا چون کردن ز مسجد نیست جای خفا سید بودیت عاشقم و الله دارم چون ترشاید نباشد بهتر ازین سخن نباشد موجد را بجه صلا زده حاجت را و میباشد و فاصدا برون با شتر ترکانا بدین خون فاصدا نخود آخند چون روی کدما بیعت و فاصدا پادشاه و الدینا و دده شیعین طبع باردا منرسید و لکن کوب فاسا زید و فاصدا
چو کرد عاقبت زنی مکل داد و دور نشد چاره غیر از نظم کردن عسوهها	چون نمی فاصدا کسی بوی دهال خورشید هر که عاجز در کشید نشد کاف خورشید
فیت که عیب و عیب همان خورشید کی رسد به عایش بر نشات صفا	

جادو از کار محو نقش با آتش میدید روزی از گردن زنجارها اگر داری طمع رفت و راضای مکن از آمد و رفت نفس کی در کافند بدست هم چون قانع مکن	راه اگر خواهی تا اگر جسم و جان خورشید در نور رسد و خواهر بخت تا در خورشید دم بدم از کف منده کج روان خورشید بر دست تری شکسته استخوان خورشید
ازهای بر تاد بود کردم بر دماغ از دود در دماغ از دندان خورشید	
افتاد بر خج است ازین مردم عمتا را دیدم از ظاهر و پنهان تا شوی مشی شکا خواندم که کگل از پنهان تا از آشوب شافع فیت حق حجتا از شمر بهتر ز فیت	برحق حاکم نباید پیش دست اندازدا از بی تعلیمی دوزخ چشم باز را رومده سوی دلیب زهار از دل دوزدا از دود مصرع زلف باشد شاد و اندا
تاله تاله در کوبیده از دستم بلند قطع می کرده حیات زخمی سبک و خنود زلف زلفا بر شیرازیت شیر صید دیگری را طعمه خود کند نکبت کلز انداز میان تا دوزخ نسیم	حیرت دامن ز صرع شعله آواز را فاوهان از هر خط سبز تیغ ساز را هست هر موی رنگ مردی می شیراز را هست عار از بدی سخن پرداز را رومده ز تهار بر اسرار خود عمتا را
گرم شد در جهان خنود رسل داد و من می نمودم از سخن بر هم کلان عمتا را	
از آن با هر خوش بودم چو راه وصال را دولت وادی که من گشتا سیر کرد شرحی شیش که پری و چون و از آن و ملاطفت بود چون لاله روی من ز شاد و کلفت میداد از شاد آینه زاهد با ده جاش نوی می شود که بر مرد و خود کدالت ما شود چون ارتفاع از تاب و دلقی کمال بر دینا مثل باشد میان که در آخر بسین	که سازد که جریتم بهاد و محو اول خیال را فروخت از کف که کیده کی شاخ غزال را مکن از صفه آینه بر کیم مثال را زبان نکاه که دانیده ام بخدا آتش را کمی که بکشد شیشه صفا و بال را بگو تو را چه سان خواهی کیند لاله خفا را شود مغرور و میاید بهیا شد زوال را به کارای نظریاید نمود اول مال را
شاد ز من گویی خطا با خبر از حق حسن چنین نه میاید امداد و سر نفا را	
بره قیاس ز نفع و ضرر بیان در اشیا بین نگاه میداد در تاراه بیعت و خیل زه بستم	بید و لغت ارباب غیر بد زبان را حرام کرده همتا بر خود استخوان را نکاست از کف تواند کند کات را



کجا بر تنه پرواز من رسید دستش	فلک بدم تقوای ز آشیان مرا
بود مدام کفاری مرا چو سحر خلق	خلق کردی من بخت است نان مرا
ز دور و غسفتا کشته حله اوقات	ز دست قاطعه ساز کاندان مرا
چو کشته غبه دنیا مرا بدام کشید	بضر بخت زندها بر دامن مرا
چو قاطع است رسید از غس طاعن مرا	لوصال یار دلیلی بود تران مرا
بجاست پرستان تا بختا داد	
کشید ای خرم داده طبلان مرا	
فلک ز کج رویی تربیت نموده بکار	دکتر چکوه توان راست کرد مهر مرا
نموشی چو کشته خواند بایم که هرگز	دخیل کار زنده زما به راست روا ترا
ز پاره خلق جهان بسته شد ذمت تو	بل ز مهر جلال کرده خورشید حق ترا
تغنی غمهای را بای حل و عقد زمانه	باخذد شوه حسارت فرست کار مرا
بوی محال شود راست زو سلیقه مصرع	چکوه منع کرد کس ز کج رویی مرا
کشانده چرخ سبک مغرور و فطال این	با وج کاه کنان کار واد کاه کنان را
قریب دشمن نامردا اگر خورم چه تعب	کسی ز عهد بر آید چکوه مکر زنا را
دکتر برای چه جفت سخن کسا نباشد	که در برابر من چیده بود الفضول کاه را
نگاه کرد برین زندک که بکشته اورد	نگد تیر بویم نهان نمود کسان را
اگر	
مرد خوش چه داد ساز بر من ترا	
بخت می کند اوقات صرف هم نشینها	شده موی دماغم ناصح از بار یک نشینها
هه اوقات زاهدی شود صریح و شاد	چه شد از او شب تا صبح جزلت کرینها
کن گزشت دل کاه را از یاد حق لحافل	خوشا کشته تنهای وحدت قربینها
نکوی طیف فراش کی کند صفت که خود را	هنوز از وقت فغفور می انداخت چنینها
کند قزاقی الفصاحه فغفور بزدلی	شود تیر فشارا کی سپاردن کینها
زبان شله بر روی بخاری فاش میگوید	کد خاک کزینیت می نماید هم نشینها
کر تار شب و روز فراقم کرده می گوید	
کدای بیخدا دعا و دعوی بیخینها	
کاری که برضای خدا میکنیم ما	داینم اگر صواب خطا میکنیم ما
عاقبت زبانه شده حشره نکشته ایم	چون فی ذی نواز صدای میکنیم ما
جانی که داده اند بما با نبد بهیم	از کینه طلبه عطای میکنیم ما
نفسیده ایم آیه ذبح عظیم را	حیا از براه دوست ندای میکنیم ما

شاید رسد بان صتم چکان فثات	بنام هابه باد صبا می کنیم ما
باشنقا قیاس بقدر است لاجون	بخت ترا بگو بکجا می کنیم ما
بیدار بودت بخت دود بیدار	برخویشتن زنده دود می کنیم ما
چون عشق خویش حسن زاسهر درجها	بنهان کنیم بهر چه ما می کنیم ما
در قتل ما تا مل بیاری کنی	بنداری از شهادت با می کنیم ما
در بختگاه و کعبه و در بر و سونات	هر جا که هست بجهت ترا می کنیم ما
داد و دیگ وصل تو هر شام و هر صبح	
داد و استغاثه دعا می کنیم ما	
چو چرخ در جهان توان نمود زنده کار	چه جان با دگر می داشتم از آن حاق را
دی داد و اندامم جستان گرفته از دنیا	بکن و زدی ز کشتن کن و بران کاف را
بجهت می بدم از خضر و بسند کی خوردن	چه سان بر لبها رب داده رجحان کاف را
بجواب نامه ما را نوشتن بود اگر مشکل	نمی بایست کردن ترک بی مقام کاف را
عجایب دلی دارد بدیدار و عرض نیکی	بجوابا چون دشمن فزون کن مهر با نیرا
ژند چمن فیر از زرع دلی ترا مشک	شود کیم یارشی در هر یکا آرد کاف را
حق القاب ظالم را چو چمن در دل ازاری	توانم کس بجای آورد شکر نا نیرا
دیو عرصه کینی که غلش چهل بیاید	بجو دمانند تهمت بسته راه کار دانی را
رخش را هدا از ضرب طبایع سرخ میدا	از آن و پیچود و خلق شراب ریشوا را
کن زدی می مکر بسته مضنون مرابره	کد از قران را بایده معنی سبع الماشه را
یارا قصه شاه حسن گره یافتن زمین	
زمین بوسی دسان داد و بار صفتها را	
دامگاه حسن ما فکروند هامون مرا	هر یکا ایلست بختون کشت بختون مرا
کچه دقظا هر شهیدم کرده اما باطنا	عشق بینها خیالش پیچود خون مرا
هر که زنت اگر تا کنون از داده است	میواند مرا حال دکه رکوت مرا
کو ممکن را بختون سنک غلاخ می شود	کوبه چند سقوی از اندوه بیرون مرا
شیده را رشک کن کب و بران کدوست	زینهار از خود مرنگان قلب مجزوت مرا
در قتل حسن کارال تمام می کنند	خاوه رخساره کردان اشک کاکون مرا
شهر فتن را که تواند بر کاری کرده است	غیت عزم کرد ز معنی بر و مضنون مرا
کر نباشد شامدی داد و بهر امینا را	
بس بود عدلین مصرع طبع حوزون مرا	
کج حال ساز و نصحت صوصه لغزینا را	غیت با لک از ترشدهها اگر کافان خور را



فی خرابی که نگردد از لک کوب زمان که جمعیت ممکن بخود تصور کن برین مرکز داری که نواز تحت دنیا خلاص منقلب گردد از جاذبه هم نشین شعر بخار دار کفایت فقر بوزن آ چشم دار و شن کند خط سیاه و حسن	پارون بیدار کی سازد در خوابیده در مرآت استخوانهای زهرم باشد چاره بیداری بود خواب پریشان وید ساخت سوزان چون خود ایش از بید شاعر است آنکه که بد معنی نشیده را نور افرازد کشتی چون سر به در شب وید
نیغ ناز را بکن در قتل او و امتحان سازد غوغا این اجل بر دوسر گردیده را	
ختم شد دانش تو و هوش و مدد هوش ترا باده نوشان می عشقت صبحی صکرده در میان خلق باشد عجزه لنا ظرین انضام افاده تو درین توجیه عنا طلی رنگ می بدی بپیشانی شیخ ناگرمی چون میرسد تیغ از عدد و دمه بر شسته چتر چون زلف چشم من قاصد خبر آرد چون کینتاری که زهره خود رجوان	هوش بپیشانی از هوشیا دانست مدد هوش ترا در دم صبح از لعلهای سرچشمترا که فراتر می توان صکرده فراتر ترا چون توان خوردن قریب خوابی خوش ترا نیت پیشی در کمال کالعهن مقفوش ترا تیغ می داند ما ای مدعی نوش ترا قویای دیده سازم صکرده بپوش ترا خط سخن بر دازد از شدت غفلت خاموش ترا
آرزوی میکند و ادای بد و سیر تا کند چون هاله در آغوش افروخته ترا	
اگر چه بیا فایده صفات مرا دوره کعبه دل نیست و قوفی در کا چون کند جلوه بدله تو معدوم هست دو صفت عشاق خطاهن صواب بدد کاری بیک زبانی کف دود	باز از حق صفت علم بقا است صفا و حق از خویش و قوت عرفات مرا با وجودی که جو صبح از توحیات مرا کرم درین چاره شدن راه غایت مرا و هنر ایه از انکساف مرا
کاف و معوی و بیرون قسم داد صفت حرم و غضب لات و وفات	
شهید خیر پیدا و مرکان می که خود را عجب کبلیتی دارد شرابی خمار من چوبی کل که می صکرده دهر است بود و از مشرب شمع من چون در صبح قدش از یکدو عاقبت هنگام نداشت	کمز از پرده چشم غزالان می صکرده خود را ز صبا ی تکه یار مستان می کفم خود را شوم محروم خوش چند آنکه جانان می که خود را ناشناس از دوری و چراغان می که خود را من که نارسایی جسم من جای که خود را

بان عاشق جفا می بر او می شود و با زهر آنکه در کوفش می داد بگری باشد باغت آشنا افتاده است ازین مزاج من	بهاره مورد طعن حریفان می که خود را زاد خود نمایم بخوبی و نهان می که خود را هر آن طوری که می خواهد دلش آنکه خود را
بت خوش بچهره او افتاده است چون مودت بیاد کشتن که هایش غزل خوان می که خود را	
استاد عشق تا بر او حجت سبق از پشت لبش کشت نمایان خط می که کلی طرف برادر شده بود بگلشن ای دل خود را می طاعت شرم کن از خویش و سخن توانست کند فهم مرا منع زاهد را می می کند کفایت نکودی	ترخنده بر و پر زرد و صکرده بل و در ق زین باده لعلی بکشد ناله صرورت را بلبل به نثار قدرت ریخت طبق را تا چند کنی قماره رخساره شفق را از کس نکرده است کسی داده حو کرده است چنین پر خرابات شقی را
دار بود قوت روان سیر رخ دوست از صفت نظاره تما سکر و صفت ترا	
من است در مشرب عشق جهان افرو را تیره جان را معنی حق کاه می افتد بل از غلابین خاطر آنکه مشوش کی شود ناخوش بل از آخر بد سازد شرف شیخ است غنا بکش خون مرا کل کل برین کر شود کس که در شکم روز و صلت د شعله اش را کفن سندان می کند پروانگی کی سوزد رخسار عشق است باشد رقیب	آشیان خویش دانه شعله جاسوز را میتوان در درو شب خواب دیدن در نقص و حشمت نباشد مرغ دست چون تو مملات دانه شیخ ماه صبر زب باغ حسن کن این بوستان افرو را سریح می سازند طفلان جامه نو و را من به نایب آرم کدار عشق عالم سوز را چنان من به جان من زن ناله دل و دوز را
میل نایب اخگر داری گوی پروکان سازد مانع نیک و نیک و نیک و نیک	
از تما شای رختای شعله آیت آقاب بیت تا شبانه خط مجموعه حسن ترا برم و شایب را غافل شد عکس عارضه حکمت تا بر چشم از می دیدار د دید که کرم سخن آردی از تشنگ را شاید که چون صبح مرا روشن کرست دیده ای وصالش می ده افکار حسن	چون خورشید جهالت ما غایت آفتاب هم چو نور سادۀ پشت کتابت کتاب بر کل بهانه می چون حیات آفتاب دو نظر چون جام خالی از شراب آفتاب هم چو موی زبک در سج و تابش آفتاب دو سر من تیره بختی آفتاب آفتاب چون دل جان و سرم کرم ششانت آفتاب



نیک بخت آنکس بود که عشق باشد کامیاب	نزد در دید سینه و مهر چنانکه آید آفتاب
انگیزان در عالم با عشق نصیبان ماست	دو ده باطل و پست و از سر فرو بردن آفتاب
حاصل نور تجلی این توانست شدت	پرتو حسن ترا بوسید و کی سازد نقاب
جز غدا گشتن که زودش نیز عین درویش	نیست هر که بخوش نماید و هیچ کاری
فرقت طفلان بد خویش کند سبک و خسان	آب دریا می شود شیرین در غایت
گشت و دین لشکر چمن روی ماه چمن دگر	شاه حسن از حلقه های زلف شد یاد دگر
بهر که رود دارد دلش با حسن و لطف جانین	مهرش از جاسوس که بود نایب منایب
بار فیض آنرا فرزند هوس پر دامن	کرم جان آن آفت زگر می که کن کمتر گام
جوسه زان سینه میخواید زودی پیرمین	گرمی است صاف ایاقی بد و درد شراب
نامشخص خالها گشتند صاحبان	نقطه های شک سر شد نشان آفتاب
تا نیا شد عذر و تنبلی نیست شوری در جهان	در میان هر چند ما نایب نعم الا که یارب
شده لم یارب زعم و او داف و سود عشق	
خانه آینه را سیلاب کی سازد خراب	
دو شعله آتش و آتش و آتش و آتش	معنی و فتن هم که زان و آتش و آتش
سیلاب آتش که برداشته از بحر محراب	بکشد و از آتش و آتش و آتش و آتش
خواهی از آتش و آتش و آتش و آتش	طریق خواهر می آن عشق و آتش و آتش
دو ده صبح شفق نشاء و یک کمر دارد	سازگار با ده بکشد بر معانی و آتش و آتش
دو ده صبح و آتش و آتش و آتش	لیله الفت در نهان در ده و آتش و آتش
بهر آتش و آتش و آتش و آتش	دو ده کم و آتش و آتش و آتش و آتش
دو ده و آتش و آتش و آتش و آتش	از لاله خرمی و آتش و آتش و آتش و آتش
نیست در میگرد بی نشاء و آتش و آتش	کرم نیکان و آتش و آتش و آتش و آتش
هست و او دامن خالک نشاء و آتش	
بکاهی دل از خسته و آتش و آتش و آتش	
خود مهر از دل تا رایت حریفان مطلب	بوسه گرفته و آتش و آتش و آتش و آتش
مزد و سبب خالک آتش و آتش و آتش	حاصل دایمی از آتش و آتش و آتش و آتش
بهر هنر از هنر و آتش و آتش و آتش	دو ده که از آتش و آتش و آتش و آتش
نیت آتش و آتش و آتش و آتش	دو ده از آتش و آتش و آتش و آتش
بیماب آتش و آتش و آتش و آتش	حاجت خورق و آتش و آتش و آتش و آتش
سفر و آتش و آتش و آتش و آتش	تا به آتش و آتش و آتش و آتش و آتش

خند دل تا ناله سینه ساز می آید	چشم حکم با بخت شد تمیقش از آن مطلب
نخچه چون که بود در سفر دل راحت	دوره کعبه بجز خار و میلا نه مطلب
کرده و او می چید به عشق کشت	
راه و رسم ادب از یاد و کس از مطلب	
اگر مید خطش اول از نفع آن چید	عجب مدار که باشد خط فرنگ از چید
بزرگ خرج شد کار صاف طیف راست	که هست منزلت دل سر و سر و آتش و آتش
نمود تیره دلان در لباس و آتش و آتش	نهست چون بیاض و آتش و آتش و آتش
مدام چون که بود و آتش و آتش و آتش	فلک چو که نه نیا شد بر آتش و آتش
مزاج اهل زمانه منقلب چنان گشته	که راست سر و آتش و آتش و آتش
گند خدای عانت بر آستان داد	
چه غم شست میان من و آتش و آتش	
خویش زمانه که زخم با نری دل را راک	شود و ماغ تو هم از شراب حرام راک
خط و چون شود طوطی سلسل کمر	نشد متصل از واحد اهل سودا و آتش
فریب حرف و قیاس بخور و آتش و آتش	که هست فرقه زیاد از صدی و آتش و آتش
مشو فریفته و عده زبانت باز آت	بود همیشه سخنها و آتش و آتش و آتش
هر آنچه نزد هر آنکس بود آن شاد آت	بود طریقه زاهد سکوت و آتش و آتش
بهر نام نماند نشان از کس و آتش و آتش	بود بعد صد کیتی نشان عفا و آتش
دماغ شیخ ز بیخانه چون نکند و آتش و آتش	ز یک طرف می و آتش و آتش و آتش
سخن بود و آتش و آتش و آتش و آتش	چنانچه بیخ و آتش و آتش و آتش و آتش
نهاد و نکست شد سخن سرا داد	
برین که میزد آنکس که خورده و آتش و آتش	
نشد خود از طبع کینه و آتش و آتش و آتش	دو بهر جاسوس که می و آتش و آتش و آتش
مهر از خود داند اما غافل از این کچه و آتش و آتش	نقل و آتش و آتش و آتش و آتش و آتش
دم بدم چون بونه سر کمر و آتش و آتش	خواسته دایم به جمع سیم و آتش و آتش
با رخسار کرم اختلاف می کند با آتش و آتش	نقل که بازده که می آتش و آتش و آتش
چون بود که تواند بود و آتش و آتش و آتش	بکس و آتش و آتش و آتش و آتش و آتش
یاد و آتش و آتش و آتش و آتش و آتش	چون که هر دو آتش و آتش و آتش و آتش
ظاهر و آتش و آتش و آتش و آتش	
چون سرا می و آتش و آتش و آتش و آتش	
چون کمال از سخن کرم و آتش و آتش و آتش	کچه و آتش و آتش و آتش و آتش و آتش



سکرمه زنتک جانت اسیران مترا	بجسته زانکه چو صد جان نه دگر
باغ حنت که بران میوه کوه کاکوشت	پوسه از روی لطافت شربش در است
گشتم از کردش چشم تو کفر قارینه	داده در کس و حسن تو بجای عسرت
نکه چشم بلان کعبه نبی کوه دبانک	چون شود پاک سنا از آب که عینت کعبه
چاره شکوه بود در کف فریاد رسان	من چه سازم که مرا شکوه فریاد رسان
بیلیم نیست معید بکفر قارینه کل	ناله های چو بیهوده بافته کردد قفس است
بهر او بود همه غم باد و تاب	
نارستان تو که میخوشد و کای میبار	
عشق ساقی کنت و می در ساغر افکند	ایچه باقی ماند از آن برجام این غنا از غایت
مست چو میخواست و مار پر میخواران عشق	دانه انکو در لخم در خر افکند رخت
پتبه بر زور عشق از لب بیکد بگرفتد	پای تا سر کشت و دل خون و ز چشم انداخت
صد چراغان جلوه کرد در فضایی خاطر	ظرفهای خوری که آن رویا نشاند رخت
درد ماغ میگدان حاصل نکردید از شراب	برد لم کشی حق کز شاه تر باک رخت
در جگر مات دلم از مغرب هندی شتراد	طرح افشانه ها از فتنه های انداخت
حسرت بر تر کشید از لب که آن بعل شد	خون صیدش لب چو شانه از لقمه انداخت
سکه شاه یام خویش در در شهر حسن	سیم جانها را فرود آید بت سبالت رخت
بیکد بر کنت از جهالت عین درد و دان ما	باو شد انکور و انکور آب و آب از آن رخت
بست داود و غوانه لاله و گل در زمین	
خون عاشق را ز تیغ نازان بی و انداخت	
با صاف سینه دوست شود هر کد و تن	درد بجز بر پرور غ که آید و غنا است
بستن مهم نیرسد از جگر او می	شد مدتی که ما در کیمی مروت
اورد بکیت حاصل غریب خاطر	این مدعا از جبهه سیلاب و رخت
از بخت تیره و زیت کاشا به کرده ام	همه کوی میوه چشم سوز است
اشق لکده شعله کلبه جان من	هر کشتی که بر رخ یا راست کشتی است
کشتی قدری قامت من باید شدن	ای سر بخوش خرام چه حاجت بکشتی
دست نهاندا که بر پای اهر من	هر کس که در دست طعم از تن است
فیض حق و دل من و لایب جبهات	سلطان و بر رشتی علی و دشت از دشت
داود هم کن بخورد و صوفی خشن	
هر کس که عهده مانده بازی که نداشت	
میوخت ما را با در خضار توان دل ناکداشت	میشد و آن چو نور به سران میا کز دشت

بست پروانه هوس جان و نطق رشت	ایمن از طرفان بود هر کس که از دریا گذشت
هر کجای عاشقانی جهان افتاده است	تا چو برق اشعه خراهد از من صحران گذشت
از نگاهش رفت از هوش و غنچه چیدم و کور	شد تر از و نا و کثر از طایر دلتا گذشت
نکر خورگرای عدو وقت مکافات بود	بیک اگر کردی اگر بل هر چه بود از ما گذشت
زهر خندل شبنمی را زهر قاتل کز دوا	خوش قرائی و عیبای مسخیت از ما گذشت
کز کد جان از جهات زاهد نخواهد گذشت	میتوان کفین با بختی که از دنیا گذشت
نخچه سان ما کرد کن از او نشان شو چو کل	غنی و لبستی کسی جمع کرد تا گذشت
شد زججت چون کز عیان در سب عیان	هر سرم آمد خوی امر نش و از پا گذشت
کرده داود الفاسر از آن نامهر پادشاه	
شد مکر که به از تقصیر من اما گذشت	
در برده چند جلوه کنی بن حجاب چیست	روشن یورکت جهان فانیات چیست
درد دیده و لقمه هر دو یک سپاه است	میر شایه ای بخت از این شراب چیست
بیک نکه بود عشق و داشت بقدر کین	در بجز تم که این همه حرف و کلام چیست
ما و در دما فتنه با لک کمر نیست	این بختون تک خوری بی طاب چیست
دنیا اگر نه جیفه بودای جهان نیست	بیکر حدیث طایفه آن کز این چیست
هست از عین خوابیه که فریاد حجاب	امروز آنچه میکند این بخت چیست
ای شیخ نقد جان زلف و کشتاد می	دانی کز کد آن طریقت این نقاب چیست
جا از اسپرده ای به مژده کفایت	قاصد بیکد که نامه ما را جوار چیست
طغیان مرا جرات حلق و مویخت	من مبتلا بودم تو ام بختاب چیست
داود فانی بد و نیک از حق نبود	
چرا به کویضا بختاب چیست	
اشاق با مسلمانان و کفار هم یکیت	راه ها کس مختلف باشند نشانم یکیت
عزیز تر شد بیکدم کمر و دین را امتیاز	بیک چون و امیری تسبیح و زانام یکیت
نظاره های دین و کلمه از لب ساختند	باده کلر نیک و داشت چشم خوینار یکیت
کمر زینت و دوزخ با ترش شود	باز مانده کفر کار و کردارم یکیت
چون که صلیب منصرف کرد و بفر کاش	کوه عالم و از حشر و عذاب یکیت
و عدت جلی غنی کثرت انواع نیست	پر بود معهودم اگر عدلی و ظلم یکیت
در خرام میباید جلوه فیض تو بهار	ایرتیانی و نیک و در دینش یکیت
جلسه را کرده ام داود با دلاور بیع	
بر بود کز مشتری ما خریدارم یکیت	



کشد شعله دل بر سبزه از سوخت	سفته کرم و برفاده و با را سوخت
خدا نکش عشق تو که پای جسم و جان سوخت	حاروت سیان شیرستان را سوخت
کشد شعله و خاشاک از میان را سوخت	کشد شعله و خاشاک از میان را سوخت
گرفت آتش چشم من و جهان را سوخت	چو بر قیامت خدای و نه کار سوخت
فغان که آتش این راه کس را سوخت	فغان که آتش این راه کس را سوخت
که ماه و آفتاب خورشید و ماه را سوخت	که ماه و آفتاب خورشید و ماه را سوخت
که تازله لب ابد ماله با سوخت	که تازله لب ابد ماله با سوخت
چو شمع ز آتش غیبت یزید با سوخت	چو شمع ز آتش غیبت یزید با سوخت
کراخت عیق و دود و استخوان را سوخت	کراخت عیق و دود و استخوان را سوخت
که شعله از کمان معشوقه کبریا سوخت	که شعله از کمان معشوقه کبریا سوخت
در نه صبرم و در فدا نشکر از آفتاب سوخت	در نه صبرم و در فدا نشکر از آفتاب سوخت
ولی نمی چسبید معشوقه که در چو ریخت	ولی نمی چسبید معشوقه که در چو ریخت
لشت میل تو نگار بر آرد و چو ریخت	لشت میل تو نگار بر آرد و چو ریخت
تا نباشد طالب مادی بری مطلق سوخت	تا نباشد طالب مادی بری مطلق سوخت
در میان ما و جانان حاجت مکرر سوخت	در میان ما و جانان حاجت مکرر سوخت
غیر بر این علاج دیده یعقوب سوخت	غیر بر این علاج دیده یعقوب سوخت
شعله بی بر آید افتد شعله بی سوخت	شعله بی بر آید افتد شعله بی سوخت
ترک او داد و کرد و داد اول جای سوخت	ترک او داد و کرد و داد اول جای سوخت
پوخت داشت خیر از او کی محبوس سوخت	پوخت داشت خیر از او کی محبوس سوخت
ای که بگویم چرا سوس من افشان تو سوخت	ای که بگویم چرا سوس من افشان تو سوخت
به دور دور و دور و دور و دور سوخت	به دور دور و دور و دور و دور سوخت
عاشق پیدا عار آمدی پیدا سوخت	عاشق پیدا عار آمدی پیدا سوخت
چون ناز و نکی که کرد و دایم از یک سوخت	چون ناز و نکی که کرد و دایم از یک سوخت
تا بکشد از سبزه و تامل دل سوخت	تا بکشد از سبزه و تامل دل سوخت
غیر دست من که میزن یکدک عاشق سوخت	غیر دست من که میزن یکدک عاشق سوخت
بست و رسم در بویان مهر و این سوخت	بست و رسم در بویان مهر و این سوخت
کعبه کوی دوستم لیکن دل آگاه سوخت	کعبه کوی دوستم لیکن دل آگاه سوخت
سبکی داد و دایم از روی و سبکی سوخت	سبکی داد و دایم از روی و سبکی سوخت
زین خیال خام بگذرین سعادتی سوخت	زین خیال خام بگذرین سعادتی سوخت

خنده بر برق کد باغ و بهاری که سوخت	خنده بر برق کد باغ و بهاری که سوخت
هم چو خون جگر اوقات گذاری که سوخت	هم چو خون جگر اوقات گذاری که سوخت
روشنیهاست نهال و دشت تاری که سوخت	روشنیهاست نهال و دشت تاری که سوخت
دورن از کوه و دل مهر و ماری که سوخت	دورن از کوه و دل مهر و ماری که سوخت
کی زهر پادیه شود رنج خاری که سوخت	کی زهر پادیه شود رنج خاری که سوخت
فلک سنان شود لوح نزاری که سوخت	فلک سنان شود لوح نزاری که سوخت
چه شود و حقیقتی از این چو سوخت	چه شود و حقیقتی از این چو سوخت
کشتارش کز بر جان من سوخت	کشتارش کز بر جان من سوخت
با و عهدی که دل لخت می وینا سوخت	با و عهدی که دل لخت می وینا سوخت
بوی خنهای تو از آب و کلمی سوخت	بوی خنهای تو از آب و کلمی سوخت
کوت و مضرب از دیدن و بیت سوخت	کوت و مضرب از دیدن و بیت سوخت
عشوه آراشد و تابید و دور سوخت	عشوه آراشد و تابید و دور سوخت
بر بسوگری خورشید و خورشید سوخت	بر بسوگری خورشید و خورشید سوخت
بعد ما نیست کسی تا بل فرزند سوخت	بعد ما نیست کسی تا بل فرزند سوخت
خود چون آب و رویم و ما را سوخت	خود چون آب و رویم و ما را سوخت
فیض و دلیله میزان مکافات سوخت	فیض و دلیله میزان مکافات سوخت
بلبلن همه سزاگشت پایت سوخت	بلبلن همه سزاگشت پایت سوخت
باغ کج و دور و دجمن بر سوخت	باغ کج و دور و دجمن بر سوخت
ز من و قیام پیش تو پاک از سوخت	ز من و قیام پیش تو پاک از سوخت
اگر چه نیست بر از نقاقت سوخت	اگر چه نیست بر از نقاقت سوخت
ز عشق کلامی چو عین ناک سوخت	ز عشق کلامی چو عین ناک سوخت
چو قهقهه و ناز و ناز سوخت	چو قهقهه و ناز و ناز سوخت
هر آنچه را که تو عین حقیقت سوخت	هر آنچه را که تو عین حقیقت سوخت
چرا او نشاید با هم سوخت	چرا او نشاید با هم سوخت
بمهد ما که غمی که ال سوخت	بمهد ما که غمی که ال سوخت
طبع مداد کدی لایق تاشی سوخت	طبع مداد کدی لایق تاشی سوخت
چو دست کوتاه ازین کار شد سوخت	چو دست کوتاه ازین کار شد سوخت
بیکدیگر داد و وصالت میانه سوخت	بیکدیگر داد و وصالت میانه سوخت
اعتقاد من را و چون که در سوخت	اعتقاد من را و چون که در سوخت
شاه و بدن غرضی میباید سوخت	شاه و بدن غرضی میباید سوخت
با که در خواب و خیال سوخت	با که در خواب و خیال سوخت
این چه هیوان و وصالت سوخت	این چه هیوان و وصالت سوخت
جام زو یا کرم صالت سوخت	جام زو یا کرم صالت سوخت



نگر من زبنت بوسه مرا می کنی نیست کشتان شوخ مرا گفت که این کشته کیست	کشف این که محبت است نیکو است مهر جان این چه سوالت نیکو است
میکند سده حق ما را که مطرب زاهد از توبه رفته تری نیست بهای شبنم	مهر است و حلالت نیکو است این چه حاجت و حلالت نیکو است
بیگانه اند اهل حق در این محضر دل داد و بد بود بجهت حسن از لطف	حیثا این چه حلالت نیکو است حیثا این چه حلالت نیکو است
گفته و زوان نکه را جو محال نقلی است نیت پسر و ناکر سواد غما بد منظور	کثر و کس تر تا مژده صاحب شوق است ماه در چنین کتاب رختا و دل و دلت
از غم شای دخت وجه معاشی دارم شده بر خوردم تیغ تو از بسکه تجمل	بهر ما باده حسن تو سدر من است ناله شای نیت زده نهاده تیغ در غم
سروش از ضرب طیارچه شد رخسار در دمه دسه گریست گرفت دست را	از سبیل مهر است بیکای شفق است شعله غم خنده هیچ ندارد شفق است
اتصالی بهما و رانی بهاران دارم دل داد و زهر حلقه زلف سپید است	سبزی سرو به نیکام خزان پا و رقت تا غایب است از بهاران شفق است
بیکان خلعتش جانش بر است از کجاست نفقه صبا دست به است	از کجاست نفقه صبا دست به است نیلاب چشمه دل عاشق شکسته است
از کجا و شر ظاهر چشم کجور دیا تیغ نگاهش از مژه شوخ کشته شد	شعیر بر ناله کز دشواری شکسته است جزی دلجویی جانیش نیست است
از بهر آن توان گفت که چه صبح گرمه دل زلف بتان مستور است	مرغ دلم چو طایر از دام جسته است زاهد دیا از مژه چو نار که شعله است
تا در فتنه کون نکند دما تا کجا و خولش از تو نکند و غم	عاشق زلف نهاده بگویت شکسته است دوی نیاز من به نکند و غم شکسته است
بستاند که با پتری پیرای جوان قراب مساز بر لب و چپ ناله را	داود عاشق مکر ای و دست است صبح و شام تا امید ی چشم کز ناله است
دام دست چو ناله کربان نیست من با قبال محبت زنده کاری می کنم	حلقه زلف زلف رفته جان نیست مهر و دلی شهادت شور و طوفان نیست
در دلم از جوهر شعیر این بسته است انتر از چشم بجای اشک خونین می کشد	در گمنان چشم تو از غم شهادت نیست در گمنان چشم تو از غم شهادت نیست

درد هوش نقش کف پا بر کل پلانت پر غمش از انش عم لب که شمع سوخته	شعله انش غم از خار سپا نیست اسمان خاکستر می از داغ حیران نیست
من کل کشت که قناری ز لب سوخته ام نیت در هر محفل از یوسف رخ حورنگ	حلقه های دام سپیدم گلستان نیست کره گلزار فرو و سست ز غم نیست
کشتن داد و در هر کشتان کوی است کشتن می بداند در هر کشتان کوی است	
در چنین ناغان سر و بچو لان بر خور تندی خوی پلانت تو کشت از کشت	نقش کل مهر تا کشت از کشت چشمه چو موی زاندام با بان بر خور
در قناری قناری بر نه جهان تو ز کشته چون کند سربه بخت سیرم هم چو شبنم	چون تو بشورم دلمان از دلم حیران بر خور من ز غم زده تر از صفهان بر خور
ناله شمع چو از زلفستان بر خور ناله شمع چو از زلفستان بر خور	ناله شمع چو از زلفستان بر خور ناله شمع چو از زلفستان بر خور
با د نظاره گرم تو بچو لان کشته بیکه از یاد دم تیغ تو کشته می کشند	دو د جای که از چشم غم از ان بر خور کفن اری شده و ز غم کشته می کشند
سینه جانان صحرای با خبر از دره است چون کل از صبح صاب دل داد	چون کل از صبح صاب دل داد چون کل از صبح صاب دل داد
از بهر من عشق تو چون مهر بود است در طوفان من خانه چو است بر من	درد من دلم جوهر شعیر او پید است یا در شکن زلف تو در تاب دل ماست
دو باغ از دام جلوه طراز است پسر برادر اندام تو شد جلوه کز از پیر من سبزه	یا در چمنستان دخت ز کس شهادت یا در قناری شعله و در زلفستان است
از کشتن فردوس پری آمده پروت شبنم بر رخ سترن خلعت شکسته	یا چشم سبزه است تو در چمنستان یا چشم سبزه است تو در چمنستان
ای سنگدل از تیغ ستمهای تو عربت بجوده ام از لب که بهر آن تو بر خویش	چون گوشت کوبان دلم دامن حیران است در کوی تو چون حلقه پیر و دم است
در راه تو از یک ستران با نشانم تا چهره ز پای تو مشهور جهان است	تا چهره ز پای تو مشهور جهان است تا چهره ز پای تو مشهور جهان است
در طاعت این که از شبنم جانان است چون در کمال فروزان شده از سینه است	موج آب که از اصل بهشتان است برق شعیر تو از دل سوزان است
کل و هر چه کتاب ز جان دل صبح در گمنان چشم تو از غم شهادت نیست	در گمنان چشم تو از غم شهادت نیست در گمنان چشم تو از غم شهادت نیست







<p>اشکر درون دیده گویان که شده است چشم زخار اکثر کل عرش عجب مدار استد و لجه داغ سیاهی فکند این عقده ها چرخ که چرخ ستاره نیست بالقوه های طالع ماند مزاج دهر از سیر هیچ جاد لهن و انیسو در خشک سال بر کف اهل روزگار از باد خال که شد چشم سیاه دوست</p>	<p>چون کوهی که در دل خان کوه شده است اشکر چو خنجر بر سر برکان که شده است کراشکار و شده پنهان که شده است از من چه که در دل دیوان که شده است چون نکه ها که در دل لالان که شده است تا دامن نجات صفهان که شده است فرزین چوین چه در دیان که شده است چو شید خون سیاف غزالان که شده است</p>
<p>تا خورده از کان تو را و دیر عشق دل در برش چو خنجر بکان که شده است</p>	<p>بسته انداد است که بر خویشین بالیده است هم چو اشکر روز عرش سرخ و دلو ناله ام چون تیغ جوهر در می آید ک شود غیر از دله در جای دیگر است چون دشت ابر شوق یاد نکاهم در نظر درد لیسان محبت غیر حرف دوستی آیدمان بازیت سالت و دیوانه و سالت</p>
<p>نشسته میزای فلک سرشار چون جارترا بسته از غم دیده داو خون بارید</p>	<p>دلت که زاری بخواهی جگر خواهر و بخت ما و دل خاک تر جگر بر خورید بخت از غمت خون جگر از چشم تر خواهر بخت دستان چنان شد خون جگر بگو خواهر اشک و خون و بار و بار و بار و بار بخت تر از بخت تر از بخت تر از بخت</p>
<p>میزبان هر کس که دارد دست از وطن و در خون و بار و بار و بار و بار</p>	<p>برای ناله دل و دست حمان تنگ است سکونت نیست که حرف من نه از بخت است باز خورده ز جگر چون می تواند دید</p>

<p>چگونه شرح کنم معنی محبت و قای من در سینه بنات دولت دهر لکته های مشکلی جو دلم بر بخت و آغوشی شو دجی کنم</p>	<p>که عهده طلب طریقت بیان تنگست برای سینه صد چاک عاشقان تنگست ازین طریق گذشتن بکاروان تنگست بیکو تیاره کند و دست مکان تنگست</p>
<p>چو خورشید بود که زین جان برود و دفا انشاها زمین این گفته است از تنگست</p>	<p>طالب مرصا حق مرشد کامل گماست اکثر هر روز صبر از بخت مرشد و جود بخت حقیت از واجب صد و کماست اسمان بر خاک کمره ما تو ده خاک کثرت لیل از دست برود همه محمل و فدا ای مرغ بر سر کوه سحر که کماست طیغ شوقی ای بر سر کوه سحر که کماست</p>
<p>میردم داهی بیدانم ولی منزل گماست در قضای تو پیش خرم غافل گماست در میان دفران کان خط باطل گماست تند باد دامن مردان صاحب دل گماست کعبه جایی در دست اما بیدانم گماست برده و بر دار و بر ساحل این من گماست کوه طوبی تا باند مدح بجل گماست</p>	<p>برود بجا نه در خواهی که بر ما و د بر سران برستان کان مت لایق گماست</p>
<p>درد لاله از لاله قد تو صداما برخواست چو سر و روان که ازین دشت گذشت انگشت بر سینه خورشید افش کوه سر بر جگر سوختن بخت عشق شیخ و است و بختا بدوش آوردند معنی صریح پییده رسیدم بختا کروان ترک و فاکر و بختا شکیف صاحب منظر عالی نشو و ستاره دون شیشه صبر من از سبک خلاصت شکست</p>	<p>افزون از ملا عامه لا برخواست کز پیش جاده جواد از دل صبر برخواست خورد از لاله دود و در برخواست هر سینه از لاله عظیم من از جان برخواست درد و مدد و دله بودیم که غوغا برخواست هر شبی که از لاله چلیا برخواست میتوان گفت که شیخ از سر چلیا برخواست جسمی که معنی افتاده شود تا برخواست باران لاله ازین سینه میا برخواست</p>
<p>کوه ز لاله کفتا تو داد و کرد هر شکسته که از لاله کوب برخواست</p>	<p>دل خاره بخت از لاله بخت کف با بخت کشته بخت و بخت و بخت به ازین بخت هر جگر بخت و بخت و بخت که بخت است هر روز بخت و بخت و بخت که بخت است</p>



از صورت و بوی کجا پیش توان میرود	معتوبه بی سدد که مقبول بلا نیست
در قله عشق صغای طبعی دل	از بهر زبانه مدکان بافت درانی است
بهر آن صدمه جان بر آید غایت	بر سحر او دم بر آید غایت
جویبار نشان عشق کوی آن خواب داشت	زشت و نیک یکسانست عالم می داشت
حکم شرع را بطور خواست میدهند	دهن زاهد سیدین لوح محو داشت
لای تا به شیخ است نیستی اگر گویم	هست کینه خواهم بود غنای داشت
بعد از است کار ترک چو بنده فاجعت	از جلا پیران سبک است مکر داشت
عظم شکم چو کردیدی شیشه دلت	عجب مشو عجب کن عالم مکر داشت
هر که گفت از بس زده شیخ عالمی داشت	میتوان ازین ره گفت صاحب کرامت داشت
شعر در آید بر هم اجتهاد نایب	ای که گوید از خود شیخ نشانی کلامت داشت
چند شیخ و سرف ما آنها نمیدارد	تا بکلی صحنی او در جیف صرف او داشت
تا به سوی زمین زلف غیر می یافت	سرمه فرویدی ز ناز آتش شعله داشت
که سرافرازی نماید و چمن می پیداشت	سرو زده سایه های قامت رعنا داشت
ی بر آید گوید دعا علی را جلوه داشت	مهر تابان خانه زاد جامه و بیای داشت
ما با خدا ننگ داشت زلف کانی می کشید	رشته جان در کف ننگه و کیری داشت
که ددل پریدن توان کرد و ششام ترا	زخمی های من غلت پرود و دیهائی داشت
میرود هر دم بفرمان دل پرداغ خویش	که کلمات جلوه گاه قامت رعنا داشت
این پریشان برهاد و اسنان دارد نیست	تاله های کربه او در جهان جای نیست
سلطان لایق و از کین بهر ما تقدیر نیست	خوب حال است اما حیف و دعا و ذکر نیست
حیدر از زلفش باری من دیواره را	خوش از ترانه از تاله زلفش نیست
کی بود ما را بکسر و دل مشک احباب	بهر و روحانی سرشت از این گفتار نیست
اول بحر روح ما تیر بلا دارد معین	تا و لک از خدا و اهل ازین زهر کیم نیست
استقامت خلسه نایب و زلف بهر چیت	دایه ام را ای مکر و سرش نیست
رای خود را بر رضای خلق می آید که در آید	هم تلیری برای ما به از تقدیر نیست
بسی که ترسم شود و نود بخور و خاطر نیست	خوش در آید از آنکه ما تاثیر نیست
چون که عشق و ملاقات داشت	هم چو خود شد و در ششام داشت

دوش در آید با آتشانه روی چو سیم	جست از جامه و سدا تم کجا افتاده است
طفل اشک بر چنان در وحشت آباد	چون شهیدان بر زمین گریه افتاده است
و شود از جل ما لا یجمل زلفش و لم	این که از مشک و مشک کجا افتاده است
پاسبان ترک سبک اسباب در کازار حسن	خال در دهنه به شمشیر کجا افتاده است
میخاید و در ترانه ها له طوق قریش	شکه سرو قامت آنه رسا افتاده است
کنه با من سرگران و با رقیبان مهربان	آن صمغ بسیار کافرا افتاده است
تاله را از سینه و در مرده توان متع کراه	بالت شویون لازم ما تم رسا افتاده است
زلف در دهن شکسته بهن کشته سر و	شیخ در سینه بر نل بوی افتاده است
پریشان جان کشته در دهن طاق عزت	غریب سان در پیشگاه کبریا افتاده است
هم جزوی نیست در دولت سرایش رفا	تن جلا و دل جلا و جان جلا افتاده است
فرش داروی لعل هم چاره نتواند بود	درد من دارد و دروید و افتاده است
با نعل هر آنکه در جلا است	با خوس هیبت و دیوانه است
از روی تو دیدم بر من دانم	زان روی که بکفر حلال است
دل خوش کن من بمانم و سو	چشم سیه است و زلف است
زینت ده و در دهان خود سیه	زلف و خط و کاکت و شال است
ما شیخ مزاج با رده خو	پر دانه جلا اعتدال است
دارد چو طلا و غش و حرم	جامه های زلف و زلف است
فرمود نشویم کشته من	دال و لغت و دال و دالت
بر عادت خط شود و هر چند از زلف و دین	هر قدر جلا در جلا زلف و دین
گرچه دایم کار معتوبه بود عاشق کشتی	همچو کربان آید ترکان و کشتی
کشته شده و نشان از راهی که گزید	و ده خلوت کا بران جلا و دین
در طریقه عشق می کرد دیوانه مرگ غمتی	ره با من منزل برده هر که در دال و دین
چونکه اصل و اعجاز سو ق کلامش ظاهر است	جاد و جاد و دهاش غریب و خوی
منع من از عهده بهایز چو آید بنو	با تو ای خردمند صاحب دخت و خوی
شاد و بنور کی بدان نشان از کعبین	در صورت لعل ایچ حاصل جز نیست
مانع نقد بر می دانستند بکس و رات	رای صاحب اختیاران خالی از زلف و دین
عشق ما بر و ام شهرت طبل و سواد	حال ما شویید که کافرا صاحب غمتی
شکر که از هر یقائن است با خدا	تله بر یاد است که خود سر و دین



زادش تا جویای نه می باید گرفت	کردن مینای می مستانه می باید گرفت
کود سرگردیدن و در پیش جانان موخفتن	این روش را با دال پر دانه می باید گرفت
ای ستم پرورد بجای رشوه گیری و دجیان	عبرتنا از صنایع این شاهانه می باید گرفت
منکه مرد از اینجا انکند و بودم این زما	باز نام کشتی خصمانه می باید گرفت
هر حکایت مدعی گوید زما فی اصل دان	هر چه گوید بوالهوس مرافعه و بیاد گرفت
گرفت تیری بتاریکی ذاق است و بخت	بهر وصل زلفت لاله زار شاه می باید گرفت
طایر دل را که باز حسن معنی است صید	نه ز حال و خند ز دام و نه می باید گرفت
خود بخود که ملنیک در کس از عشق خون	سر خط تعلیم از دیوانه می باید گرفت
<p>تا گزید و در پیش سازد و دام خویش در خرابات و خانه ها می باید گرفت</p>	
هر که در دست چشمت کی خلاست	گفته ام چنین کرده چون قلم است
باشد آینه خالص از نیکار	بهر سر دل چو کشت جام چمن
نیت راحت بچلو کاه و جوی	روز آرام و در شب عدم است
بهر روی یک شان مشا نه	از خط جور بجام می رستم است
ساز و بربت عنایه زاهد	چون دهل مستعد بر و بر است
حکمران همد تمام غیر حق است	هش این حکم حق خدا حکمت
بهر تعلیم بی قاصد یا ر	خالت ده کرشمه هنوز کرامت
کو کتم جان ستار آمدش	سهیل باشد قد به از گرم است
<p>خست جایز شکار بخود کردن دل داود طایر حرم است</p>	
خط دایره باو سیز وار که دیانت است	از این آینه زدن نیکار که دیانت است
برفت حکم کوشه ترکان ستر من	چون دیده من امیر ستر و بارگ دیانت است
غیر از دل پادشاهی خالص از امید	مینای نهی کشته سرشار که دیانت است
خوش با لیب اندام خود مسترخودا خو	بی سلفن ماین همه پر کار که دیانت است
عزیزت اصل تو ای شود ملاحت	جلوس شو باده نیکار که دیانت است
جز چشم تو کس نشود تا ز است حق کو	مید خوش می کشته هشیار که دیانت است
از روی تو خوشتر از داری تو غنا کن	مانند تو دل دار دل از که دیانت است
پراهن تن کشته ترا پرده در جسد	از بوالهوسان هر ماسرار که دیانت است
<p>با غیر بودی یک خود را و نبردی دارد باین قویست که دیانت است</p>	

نیت اسان این سخن را فهم کردن شکار	عالم معنی دلت و معنی عالم دلت است
حق و باطل جلوه و در پراهن هم میکند	کرچین نبود چرا اختیارت عالمی است
دو طریق عشق جان جانان باید شد	جلوه کاه بوی جانان قلبان نازک دل است
حادی کرد سرش کشتن مثل شد مسرا	دل بند و پرده رخسارش از لیس مایل است
شهر پر داری باشد شهادت نزد ما	خبر چیدمان فتن اینجا بال مرغ لعل است
تا شود روشن جهای می کلام خویش را	سرخن تا جبه هر شب کار شمع محفل است
کوچه حیات در دلت اما بجای کشتن	محفل اینجا لیلی است و لیل اینجا محفل است
چشم تا بر هر زفا خانه بیرون میرود	فرقه العین سترش کفیل شوخ و بیاض است
میرود پایت فرد بیرون نمی ای دیگر	از در اینجا نه مکن در پیشین این جا کشت
سنت حرمی دارد و جان را با ن وای کند	محب در بزم خود چون نراز و عادت
در چنین عهدی که باشد بی کایها کال	هر که جاهل میناید خویش را کال ملت
تبع ناخواسته را قلیب می کردیم ما	کارا ساز نیورد و سوار کرد و شکلت
<p>تا چه باید بر سرست دام و لیل بعد از آن کشت کشتن در طریق عشق اول منزلت</p>	
هر که مرگ مرگ چند تا ابد باشد است	هر که پیش از مرگ میرد تا قیامت زند است
من غلام بار و هر چیزی که صیدم از دست	در جهان لاشی بودن از صفات بده است
با دها نیک جان از غنچه را سنجیده ام	همچو ترش نیست اما غنچه پر لبیک است
از دها آله تا چه و اش لال کل شکست	خوشتر از مرغ کاری کلان است
چشم شلهای ترا تا دید تو کس در جبین	تا قیامت از جمال سربه پیش آلود است
عند هرشت دیده از کف متاع دل بیکر	نیت از نیت جنی را که از زند است
گر با پی برود دل از پیش جانان میرود	امید و عشق و محبت از پیش خوش است
صوفی چرخ خودش را طره طوری ساخته	می توان گفت همسانده هر از که است
<p>محت محبت بجا و صبر و از نگیه کر تو است از فراقت خود بخود و نیت</p>	
تا که بلیبید و بر کس کس است	شاخ گل چون از جبین و خواست بلیک است
در طریق عشق محبت غیر راحت می شود	خار نهادن بر پای دشت بر این کشت
ترن خواست در گه ن سالی شود آراسته	قامت خمر کشته از بهر کشته نه از لعل است
هر چه آمد بد با تو می جهد لب خنیا ر	در تکلان نه انا همد را با دانه دشت است
می نماید بر روی خواستن زاهد است	کوش کن مینای صبا دم دم در غفلت
صفت دام دل کی هر جا دلی امش جلست	زافرا با لای سر جای دهی چون کاکلت



عاشق و معشوق میباشد از یک استان	در حقیقت خنجره شکسته تخم بلبل است
حسن کرد و نشو و یاب از ساغر صبهایی	در کفن کوباد و دل پیخون من حام مل است
شد مطر کلن دگر از بهار طبع من	
مصرع مجیده داود بوی سنبل است	
هر جا اتفاقی بهر خود از جلوه حسن یار است	در سینه من دوستی در دلو لا من یار است
یلت رشته امد از دل خیل المین دوستی	دانش تیره عشق که شمع و که زلار ساخت
هشیا بخسوز دل در عین بهوشی شود	الغیرت من انصرا بینه د یار ها جنت
بی خوف و بی عزنی نشانت اولیا اهورا	هر کس که شد ارم شناس این بشیوه راستی
درد از ناگه کن زدا که منور زد نعمت بخود	که غل غل من در تان حریفان دل ادا ساخت
بجز و نکشت و گوهر کنوت رسیدا گوشت	درد هر ازین هنگامه عاشور بخون بسیار
قتل و در هر شکل از یاس میدارد کلید	بیدست و پاشید خون دل بیدست و پای ک
هر کس که نازم دارد در کار است کرد کرد	خاک کفت پای ترا گل او را اجداد ساخت
چون قالیچه همان شود اکاره اخلاق ما	
طبع درست تم از ضا داود تا هوسوار است	
یاد داد اندک کشور از حسن چندین رنگ است	لا اله الا الله طاهر مصلو که عاز از ننگ داشت
از می پلر بر می خیزد بخود جیده بود	ما ز مضرب که کا فون دل آهنگ داشت
بر محاسن و تا جامه هوس باشد حرام	نهرمان عشق با نه جرعه نوشان جنت داشت
گروه از اقدام منب مقله طبع از اسیر	سفره دام خورده غنائی را بید نرنگ داشت
کوهر کن با خود را سنجید در میزان عشق	بله فرهاد لیک از چیتین با سنگ داشت
نوش جان کردی منور دوی ترسی چرا	ای عقبر امانت معرکه های دودن سنگ داشت
دل گرفتار از معشوقان بر تنه کن مرا	ای خوش امانت عاشق کشتیرین با شمع داشت
گشتان کشتن داد و دما هم زبان	
طوطی خوشنود بود از جنایان ننگ داشت	
طیف و صفاتش بزا چش سرشته است	خود و بیست دختر و زایا فرشته است
از خنجره بهر سیر نهان گردش دیها	مکتوب سر سهر به کلن نوشته است
زخمه در سینه صیحت بر ستم است	تاب و تبسم از شمس برشته است
احوال من چگونه سردر کعبت غما	کین بره زان چرخ نجیب سرشته است
خفتن تنگ سحر که شود نا که هر کسی	خزاهد در دینورده هر لایق کشته است
تو با که خور در شکم مادرش بنار	کوسا له ایت خواجه کاکا و شنگ است
بیاد ما که است که آدم شود هفتون	ملا با عقاد خورده با فترشته است

خند چهار مصرع مکتوب است در	از این معمله است و بحر فو نه است
داود در میان بنان و لهر بزم	
ان سبزه خوش را به در حصار رفته است	
انعامه ایست در اهل بحر و جبهه نماند	با و در و صرف هم بخوریش با لید نماند
چون از اوج خنک شمع مشب بزم میکان	با همه چسبندگی دیگر نجیب نماند
با وجودی گشاید و خرابات معان	دامن لوده را از دور بچیدن نماند
در جواب شبهه توحید قنادی دولت	دوره این با ثبات رای از بید نماند
با وجود این که میانی وجودت باطل است	زاهد باطل خلا و دیگر نهضیدن نماند
شبیخ نامزم شد و در هر سوال پیشکش	بشت کردن در جواب بحث خاریدن نماند
تهر کردن بعد از مکتوب کشت از بهر بیت	بحث علی بودای اخوند بچیدن نماند
ایقن در وصل ملا یقین و ستار و نیش	از سر خود باز کرده باز بچیدن نماند
قصه را کوتاه کن داود دیگر مکتوب	
بهر ناهدا پنجمه دستاف سر اید نماند	
مردی که کار خیر یا بد از و زینت	اما نهی تا بید و جسی سر و زینت
موسی کاست تا بید عشق سینه ام	عشق نهال طرود و ل و ا لایم سینه
از قیض شعر تا اید شود سوزنا لست	هر مصرع شعله آواز دامن است
جسمم کمره دار و دلش خاک شاد چال	از بهر جان پاک من آرزو و شینیت
تخته رفته کزان شود بافت دانه	در مزه دین ازان جش خرونی است
انقش نگارده مشقه کمالها بجان من	هر گلشنی که ریخ و اوست گلشنیت
در بان حکونه خلیج د یاری شود	از چاندول یک کلن کوی تو روزینیت
در تنگای سینه ام از بهر قوت وقت	هر محظه از شکست دل آواز شینیت
در شاه راه عشق خرم برسد زعتل	راهیت این که کفایه سالار و فریت
داود انکه دوستش بود و نروده بود	
چند انکه خوب می نگر ی کهنه و شینیت	
حسن یا رمن ز یاد از حد نجیب افتاد است	دوشناست از چو انق کسب نماند
میر ستاخر بجای خاک از ان اقصا است	نقش بار یکدیگر چون متصل شد جاده است
از جنو که شهر بر هم خورده بی خبر نماند	همچون دیوانه را کس سر بهور ادا است
سرو پندی بر نهاد خاکسارهای خنجر	بهاوان هر کس که شد در این زمین ادا است
شادی غلام شود از خون چو کرد و دود کیم	سنان حرصش بهر شمشیر ستم سفا است
بیت و غلطش فرود نام چون کرد و زد	اکبر و کبر نده نرد فغان محلب سفا است



زاهد خواهی یافت همه در دنیا		در خیالات معانی اسباب عیش آمده	
ساختن مستحق بر او و در نهان دلی		احل قویست من هم گزیده را داده	
ازین بخت رانجه دل اسعاف بر است		نهان چرا حکم دل من از آن بر است	
شهرت بلاست هستی عفا بکوه غاف		هر کس بوی دلالت ز نامش جهان بر است	
باید بنویسد جوانی شکسته بود		او را ندیده و ندیده فصل خزن بر است	
سلطان در شوه کبر بریند دوزخ زبانی		نشان ادا نمود سخن تا دهان بر است	
سپاه دلب که پری شود پس است		دیگر با و کشیدن بطن گران بر است	
مهرت بدل که تا فصل چشم بد با است		طالب شکار و دله در نهان بر است	
ضرب المثل شد است سخن نماند		از این شاه که گوش بخت گران بر است	
شرم از وقایع مانع تر از بخت		هم چون تو و من دله بر نامهربان بر است	
از خوان بر گزیده سلطان حسین شاه		داود دانه زرقا استخوان بر است	
سروی هر که در ادع او دام مصیبت		ای کاسه از ریاح دوی بحر بر است	
دو کف قزو دوات نویسی کلاف کج		علم نظر و داری و جهل هر کس است	
غدا بر کمر کار بود آنچه میشود		هست این ترا کمان گزافه تر از کوه است	
ناله کف خط خالاه ام اهل دوست		دل در برم کلام عجب مدح است	
سرد شده نیاز از راجی کوفت است		عشکین مشو که بخت بر زلف تو است	
درد لعل اضطراب دله بر میشود		بیمار دانی و شفا از درد شب است	
فکر و سخن دل یار در رود کفر		بر و کمانه و مژده شد مشق است	
مطرب بگل چینی و از خورش را		از بهر فقر دله من ناله مرکبات	
داود چونکه تر از جهان با بخت نمود		گرمی دستی نمایی توانی است	
هم چون شیخ زلف یار گرفت		ما را کبری نکرد و ما را گرفت	
دوستم بر شد معنی نالک		سودستی بر دزد کار گرفت	
جان نمی شد در عین بازی عشق		شغل چند از آن قضا گرفت	
دو زینش نشانه نماند		وقت و فن پیدا کار گرفت	
ره کوش نبود عاشق را		سوداهی با مقدار گرفت	
با دغیب چشم او کمره بر		زاهد انی بکوه سار گرفت	
گشت سر سبز در همه عالم		مشق از آن خط جوهر بکار گرفت	

هست از اولاد حضرت امام م		خویش را هر که خاک را گرفت	
بخت داد و دان معنی که خلق		رفت و خورد را بکار گرفت	
چون سیوی علی ایضا دلش را شور		از ری زاهد سر تا ز کاسه چو بخت	
حق نفرمود است نکستی از بر و از عداوت		تا ز غلبه انصاف جامع مراقت و ریت	
حرف با حق کجاست تا تیری کعبه را و لی		ناله اش بکار و از بر لب و بخت	
انچه در صورت بهار بختی از بخت و کثرت		نمود بخت در معنی کائنات	
ایمان و بخت در دین و عیادت و دین		بخت از عداوت و از بخت و ریت	
تا کفری جان من جان را نخواهد داد من		بخت از عداوت و از بخت و ریت	
خیر نظاره را از هر چشمی آید		بخت از عداوت و از بخت و ریت	
بخت بخت بود در خاصیت بر اطفال		بخت از عداوت و از بخت و ریت	
گرفتند از کعبه با من		بخت از عداوت و از بخت و ریت	
چون که مکر و رفا محتاج زان طاعت		اندری هستی خونی با بخت است	
انکار و انکار و نوری بکس		انکار و انکار و نوری بکس	
باده لاکه بخت جان من زدن هوس		تهدیه و بخت و نوری بکس	
هر که در جمع گشت عیادت و نوری		دیدن حکام از بهر رضای عیادت	
عشق از بیت پیوسته اشتیاق بده ام		دیدن حکام از بهر رضای عیادت	
یا و کبر از شمع معشوق و عاشق بخت		دیدن حکام از بهر رضای عیادت	
گشت هر شرم بر روی شاهدا با بخت		دیدن حکام از بهر رضای عیادت	
جای حفظ انب بدو عیادت		دیدن حکام از بهر رضای عیادت	
دور شد و از انجا که حریف است		دیدن حکام از بهر رضای عیادت	
شوم و لاکی که سرها در کفش چو شوم		چون نکردم عداوت و شوم	
دور شد تا از بر خون از سار با بخت		باز بان شوم و شوم	
عشق من زب رخ شوم عیادت		زلف از شعله عشق شوم	
هر کس در عداوت خود نماید دیر است		بخت از عداوت و از بخت و ریت	
بسم قائل دله با بختی یا و بخت		زلف معشوق هوس بر دله دار گرفت	
از آن بوده است چون انکار و آدم ناله		خالت سار انکی که شد در هر ایدام	
در حقیقت نیست عیادت و بخت		هر کس جزئی نمیکرد در دم بخت	



باز برون در غوغا دلش دوست داشت	شمع شهادت در غوغای روزها انداخت
زهر جگر شد و لبش میوه	جوهر شکر و زهر دل ما مرگ است
انگار باطن کجا آینه صورت نماست	بر تو احوال و قیای ساقی خفت میام
تبع ما و در آن روز که اندوه زد بر بوی گلستان	
بر سر راه و دیوار آنچه میاید کار است	
در حجر که مدت مدید است	الام بفارفت شد بد است
در دیده عاشقان مجبور	سببهای وصال روزی یک است
هر چه که او مستراح باشد	و در حقیقت آن جوان مرده است
بر قتل دل سخن خواران	مرد و نسله مصری یک است
سکر زاهدان و دلداران	باروت هرگز درخت نیست
دانا و دلورث پاک و زاهد	آلوده بخون صدف است
هر چه که هست و دیار است	بجز در حنا که در سقیا است
در خدمت کافران است	
داد و ستاد و زور و خرد است	
هواست که بود از تو بهره نیکوست	هلاکت آمد و در دست تویم جوایم دوست
خبر و خبر و خبر که رسد	بغیر از کینه بگریم نیاست دوست
تو که نام میاسی کنایه	که چشم با و در جام داده است و دوست
فکر که با و در دل نهاده	بن تو که کمال می کنی و از دوست
بسی که در غایت هیچ راه سخن	چگونه باز که از کین که سر و دوست
زبان که با و در دل خویش را نهان است	گشته زبانه اگر نازد بهر دوست
چو کشته در غایت دوست	غبار خط و بخش سپاه دم اهر است
چو تیر میزد و دست از کینه	بخونش غنچه جو را در روز و دوست
نظر و غیب و کرم و دوست نهانی	
ز دل و شب و خلقت سواد و دوست	
سلطان حبل اگر چه سوار و خرد است	بال و دست سینه عشق هم قریب است
دارند در بطن و میضای دلبر	اعیان حسن و کف سادات و دوست
همه در بطن و میضای دلبر	مضبوطی غزلت انوار و دوست
شمس که بر صورت او از توام حیدر	الفتاحان عاشق و معشوق و دوست
بوی که در بطن و میضای دلبر	دیده و توپا و زخا و دوست
از هر که در بطن و میضای دلبر	بجز در بطن و میضای دلبر

حفظ بدین شود و سبب حقیقت مزاج	عشرت مکن که باعث الام اخرویت
بهری هر که در بطن و میضای دلبر	بیکایه و در بطن و میضای دلبر
امشب زمار و در دست خطاب من	بیکایه و در بطن و میضای دلبر
در گلستان بلب و قری کار سرور	
در گلستان کوی قهر و در دست	
زهر کاری بشما با جان و زهر بیک	جامه و بوشان در بطن و میضای دلبر
بر سر ما آنچه میاید غلت می آورد	خانها و اگر تختانت باشند و زهر بیک
زاد عاشق و در بطن و میضای دلبر	دردستان و در بطن و میضای دلبر
شعله کلام چو آتش میوه میوه	بیرخت و در بطن و میضای دلبر
هم چو لفظ که زهر و موجود اند و زهر بیک	زهر بیک و در بطن و میضای دلبر
زهر مرد و زهر بیک	در حقیقت باطن و میضای دلبر
جلوه در در آتش که زهر و زهر بیک	دیدنی بسیار و در بطن و میضای دلبر
لشهای و در بطن و میضای دلبر	مرد و زهر بیک
که چه دارد از بیا و زهر بیک	
کلام در بطن و میضای دلبر	
در جهان هر چه با شافی از بیا و زهر بیک	دختر و زهر بیک
زهر بیک و در بطن و میضای دلبر	از دل و زهر بیک
حاصل باغ و در بطن و میضای دلبر	بهر من سبب زهر بیک
در بطن و میضای دلبر	کینه و زهر بیک
حاصل عصا و زهر بیک	کافران و زهر بیک
زهر بیک و در بطن و میضای دلبر	کشتی و زهر بیک
زهر بیک و در بطن و میضای دلبر	چو صبر و زهر بیک
از شوق و در بطن و میضای دلبر	چو زهر بیک
انچه با شدم و زهر بیک	از غمت و زهر بیک
حیرت دارم که حسن با و زهر بیک	از چه و زهر بیک
مقدور و زهر بیک	
چند و زهر بیک	
مهر و زهر بیک	چون و زهر بیک
است و زهر بیک	عین و زهر بیک



راحت ما در میان چهار موج محنت است	نجه بحر محبت ساحل دایه ماست
گر سواغی خواهی از دور که نام تو سیل جو	سرزمین وادی کم کشکی ما وای ماست
کرمی شکامه زخم خراشیم ما	روغن دره معان از شیشه صهای ماست
اصل نوشی مخطط گشته اش را می نمیکم	اول فصل بهار و با ده نوشهای ماست
بدرها بجا می نهد شکر کاین منجبت	بار دولت حاله اش دنیا و مافیهای ماست
گفتی بکل از هزاران صفت بهر از تو نیست	
لغت ما و حبیبی لیل شدای ماست	
هر کسی را که دلش از تو نیست	تو مدان زنده عاشق کجانش نیست
به کدورت بود طریق دانا	گره هدر راه کاروانش نیست
مردان و دهرم است مدام	سرو آسپین از خزانیش نیست
محبیا باده صدار از عشق ویر	انگشتی مشکسراش نیست
نام من هم چو معنی سید لطف	دردش هست و در دلتش نیست
است که مشغول دشمن شده است	حس از حال و دستايش نیست
جز تماشا می خورد غواهد سیر	خیر آینه کلناش نیست
یار بجان کجاست حیات مرا	به ازین کجاست رابکانش نیست
چون رود جانب وطن داود	
بهره خویش را معاش نیست	
هر چه دل بکود و دل من	این کجاست یوان زاننده ویراست و نیست
هر که حسن و ذرات طهارت نیست	هر که آه نظری افکند آت و نیست
بر صفا است از لبر شبنم شوی نیست	عصه کتی سر سار کافستانش نیست
در میان غربت و لغت کشتا کشت میشو	دل ذاری حقیقت کندن امانش نیست
عشق را فرق از مهر و سنا کی کردی جان من	اشباهی کرده عاشق تو و نیست
چرخ از انجم ما و در خنده دندان غماست	اتصال این شیر خشم او و خندانست نیست
هر که چشم چرخ من ماه حسرتی است	عندلیب کلش تصویر ناالاست و نیست
کجاست رامیتان نیکو نمودن از نسب	بد سرشتی که بدیدم سلاطین است و نیست
در وطن کو هر بود که ندد و در غربت نبرد	
خود بخت داود و اسرافها نیست	
تا کی جان در لباس جسم عمر ابد است	کشته ذریاف شب اندر و در و نیست
دخوی و لغت نبود در دهر و نیست	چهره افلاک و خورشید تا مال حسد است
عالم از خبر و شایعه نیست	دیدم هر کس دنیا پر می نماید و نیست

زنده ساز و طایریم و با بهر بمل ساختن	آخر هر مردی با بی عیان از اوال است
از تره تخم چمنش کرده بخون مرا	جر که و خشی غزالان لیلیرا نیست
رفع کرد از کلاش شب به عجل صم	وا کند هر که میان راحل و لایجل است
چاره در دهری کرد از فصل ر بیع	چهره کسار و اسیر بهاران حسد است
خیر الحق نماید باز از لغت کوه	
ای سحر کجاست و او باری شل	
عزت خواصه سرا بانده از سکل است	فاضل الحافه شد و هاسیب کجیل است
کشت چهل چوب شکست سر هر ده را	اول قالا که سکر آمد قیل است
برتری تو نیست شاطش طاعت	کر کجاست برسی پشه زبا و ذیل است
یک که نکست چمن صوی بوی شش خل	بهر نور و زخمش زلف شب خور است
تیره ناله کراپاتی با نغان دل است	باسیه چادر خال و خطش از لیل است
دل خفا که مشک کوی چراغ از لیل است	در صحن خانه رخسار بتان قندیل است
شرح بیسوط خط دمه خال و رخ یار	بسیه بختیم این جمل از انصیل است
ای صبر جره صفت یا ده جان نیست	ای که برود و در سرت کشته بجا نیست
خطا اگر از خشن سر زده و از دل داو	
نیست غم بهر دل کا فوم از بخیل است	
نوش در بی زلفانی نشو ده خاطر نیست	نهاد نام اگر سر شود مکر نیست
شون دادمان نسبی به عافیتی	نفته میز ایدان و خنود عافیتی
ابهر صاف چو با شمر زلفی و قوت	چه عجب مهر تو کز دل من ظاهر نیست
بوی بر وجه گوزان و خنیکو نیکی است	نیض کجاست آن کز جوهر بر نیست
خیز با ت با صرة مستان بشو	درد و دمه خنود عافیتی
صفت مکر که کوه نیست زاهد	همی کجاست صفت از ام تر شمر نیست
من غم بر بسته کرتن نبود سیاه	معنی ناله شد و چو کی شاعر نیست
بے صفتی شوی باش و خیل دنیا	نخل کجاست خنایا چو کی کاف نیست
کشته انجمه سیاطف با و دجرا	
مست در کاه توای خنود عافیتی	
استد معتر رانجه سزاوار مرد است	هست این کاه خراک از افلاک و انیر است
صیغ است و ما هنوز چو در خواب غفلتیم	این پر زنده دل همه دم و در تب است
یارب چسان ز بکد کاست امتیازشان	چندین هزار می که درین نیلگون خرا
حباب لیل با ناز خون چو با ده نیست	هر جا نباشد آب مقام شیم است



در از چاه و مویه خواش نکاهند	دارد خطر نیست چو وقت ملاقات
برین دلم که غم آن گنج خیار است	باشد بمان نقطه که می در آن کم است
بازی دهم بسمل خود را شهید ساز	بسیار مضطرب شد جای ترجم است
زاهد در دهن در ده جگر و ناف است	پروان مرد و میکده جای تعجب است
<p>داود در مزاج خود آن بکمال هر مصرع تواند ترازین کرد آید</p>	
دختر ز بکهن فاحش کی مشهور است	کعبه افتاده با قله ویل مشهور است
در جهان ماه انا در بزرگان بافت	کلی چینی بدل مغز سر غنور است
عجری کبر در شازده محبت بی چنان	دل سنگین بتان قلعه شهر زده است
مستول شود از صلب شقی کاه سعید	که شفا از عسل است و از لایق ورام است
نیستی با خبری شیخ چو کفر الجین	خبر نویسدن نهان شما مشهور است
هر برافروزی زاهد که رقیب است مرا	کبری شعله آن سر در آزار کافور است
و بجان چنان زلف برایشان را	مشک براده مدله زخرد لعل نامور است
مگر آن قتل من اندیشه که از روز اول	شبهه کشق عاقل زینان دستور است
<p>کشته داود گرفتار است نادیده و ای چو نکه میر نشود معجزه</p>	
من از بطل سر زه درانی تمام خجست	خود را دهن دهنه و دیده میکان کلام خجست
بشود کلام با کلام اخیه را	ز نهادر و مساو شکم از طعام خجست
خود را ز پوست کندن مرد مجسم میکان	که خواب غفلت انداخته حلاله خجست
دل در بر تو کشته سزاوارت قلعه	بیت انورم حق شده بیت انورم خجست
اضطر بر کناه کناه و کور بود	از خجست کور دلت زینت و دام خجست
چون نشو از زبانه و بود از شراب نامید	من از می سخن شد از عذر نام خجست
ای به سگال عالم پا داشت عالی است	لایق بر سر کز تو کشته اندام خجست
<p>کعبه بد خلق از دهن به خجست داود داده اند چنان اشقام خجست</p>	
مخانی که بان می شود هوا باعث	عبادت بیت گوی کور و مرد با باعث
کعبه لکون کعبه با خنک دگر	کعبه کار دار در دگر دگر با باعث
ما نری نبود در وجود غیر حاد	میر کعبه آن که بود کعبه درین با باعث
بلا و سببه ز حق طلب آنچه می خواهی	کعبه نیست آن که بدرست با باعث
و لیل زادی حیرت بود طپیدن دل	شود به کعبه شد کان فاه و با باعث

نماشت خود تو جگر ای ذات سبب	بغیر عجز نباشد و کعبه را باعث
ز صفت جانش من خواست انتقام کند	زمانه کعبه سنگاری ترا باعث
تخت راه تو کعبه ز ازاله الیاء	بود دیده من نیست توتیا باعث
نموده اند و دایم ز در و بیدرمان	علاج درد مرا کعبی بود و با باعث
شود بنای جهان انداز کعبه کعبه	اساس دولت شد و با بود کعبه باعث
دگر چنان شود هر زده کرد کعبه	هوس مرعوب و خواش بعین هوا باعث
رساند و بجا بخت بخت من با با	رقیب ساخته بد کوسه مرا باعث
بربط خواجه زده را افت از کعبه	تمام عمر که اخوند کعبه با باعث
<p>بخت کعبه کعبه و بخت کعبه به بین چه فاسد از باعث است</p>	
دلایب دکن ترک عشق بان خجست	چرا زاده خوردن کعبی حشارع است
ز شوق جلوه حسن از جهان بهمان	چنین سپهر کعبه کعبه بقرارع است
دعای به اتم از سپهر بر کعبه دید	چو بانگ شکر از جوت کوه سارع است
تو خول از زبانت نمودم کعبه	نیافریده ترا آن کعبه کارع است
چرا بخت تو سلی می شوی بکعبه	خلق بخت نمودی هزار بارع است
کعبه من بخت از هم چو کعبه و کعبه	بود دیده مرا جلوه بهارع است
میرین چو کعبه چون تو ظانی میوز است	ترا عرصه نیادده و کعبه کارع است
غیر میسر بخت کعبه بخت با د	مرا ز بار ستم پیش بود کعبه کارع است
<p>هزار حیف که داود از و قاعری کعبه در سر راه او اشقام است</p>	
لجی صبر با مراض روانیت علاج	خون سیال شود بند ز ما لیل علاج
کعبه از جوب طاعت کرد و بجا آن پوست	کعبه می بود پیش ما را مسطر علاج
نموده اند تا لایق نادر از ما مطلب	کعبه کعبه از ملک بلا مسطر علاج
خاک کعبه از خمر از حجت عاجز کنند	هفت تیر از بهر نشان شد اساج
لایت شاه شمس بد قمار و دست	بود از هم ز کعبه نندی دار و اساج
دانه ای کعبه ای اهل تصوف بوج	بطلان خجست از خجست سیر علاج
زود بازی مع کعبه کعبه کعبه	با بهر کعبه کعبه کعبه کعبه علاج
ان غلامی کعبه کعبه کعبه کعبه	بسر زلف بر لایق ندهد شاه علاج
زود و مصرع بد و بیضا و عصا بر دارد	موسی عهده و طوطی بخت بد علاج
کعبه لایق پر و منور و بخت نرسی	توان تیر کعبه کعبه کعبه کعبه علاج



مصرع حالی ما حال داود شده		تو خطا بخش و گیم باعث دعا احتیاج	
نیت رخسار ترا ساغر کشید ز شربت تیره روزان ترا با چشم ظاهر چه کار همشگاهم بزم روز شدت غم آ هم چون کشت خاک ببرد و شمع ما اوارگاه سویخت مهر عشق از دست و بر داف نهاد نگه های خیره دل از چوب تریمهای یاد سکرده ما یوس زجا نمر سرده بهای مهر چشم پوشان مهر و درع الجبین باشد مهر می شود در کارها که بیامردان رجوع دختر تر سادها از چوب تریمهای لیا هر چه هست از هر کسی چیزی بهما نخواست		شعله افروز میدارد بدامن احتیاج دو شب تار یک یک باشد روزن احتیاج بخت زخم دل را نیست سوزن احتیاج نیت و حاشا سرشتا زایم کن احتیاج برقده هر صحنه نماید غم از احتیاج کسی چراغ مرده را باشد بر رخ احتیاج دورستان نیت ببل را بکشت احتیاج هست مردان را بروی جلت جوشن احتیاج مرد را بهر تناسل هست باز احتیاج نیت تر خمشین صفا از بر و غم احتیاج از تو باشد لطفی پا جان دامن احتیاج	
از جمای حورین کاهست داودانم شکوه ما را نمیشد بگفتن احتیاج		ده روزی چو گشت بر هر چه احتیاج دیگر مرا بخوید و لبر چه احتیاج عشق مرا بگردن محض چو احتیاج در بر و عشق و کوی بکوی احتیاج ایینه را بر روی مسکن چه احتیاج دارم در عشق بی ترچه احتیاج بر کشتی نه شده نکر چه احتیاج چون ساقیم غلیظ بگو چه احتیاج	
داود گشته باشد جان دلدرد در قتل و بصر و مکر چه احتیاج		مردان مرد و زانان است احتیاج جان سوا بکیر و دل را بکاهد مهر رخ تو در دل حساست طوبیت دلها لشم و دوا شده زان خط بخت لب مارش دل صورتیست عاشقان شده	
ازی بخت طوع ضرورت از دوا کتر هر حفظ ملک ستاد ملک احتیاج باشد عیان جویده کل رن احتیاج از شربت بخت شود خط من علاج سروش بان رسیده شود مشبه کاج			

دو روز وصل اصغر اجزای سکر م طبعش ز دل غیر زمن یافت از حار ما چن ما و شیخ عا است اختلاط کدام من مد کوری بکری ده و فکری		باشد که کز کند از بسکه احتیاج فاسد شود چو حلقه بهم می خورد مزاج کدام میان اثر و آب است احتیاج بها لطافت کشتن بوجه یاد	
از قوا حواله بر پرسید فاسد یا رهیج با قریب جستن احسان می شود هر شکل باید آخر وقت تا کام ای چمن بزی دهر از نیت نشو و می بخند می و فیض عشق هست چون بید موله زاهد دارد مزاج بر الهی چنان لکد خورد و زرقان کوی هست ایام حیات و مساوی با عمارت هر قدر باشد گناه هم رحمت از تو تر		داود داده مدعی از بهر من و لایح نام من مد کوری بکری ده و فکری جان سپردن نیت بهر عاشقان دشواری دید بهر بکری بکری چندان کزار رهیج خورد با زاهدان ازین ساغر سرشار رهیج مقتل در سجده اما فیضی در بار رهیج است که کبریا یکتا جویدار و عار رهیج هر که در دعا لور غمازه از او رهیج هست در پیش کریمان اندک و بسیار رهیج	
دایره حال غری داود چون در قول گ چهره تن گفتار حق بیک در کرد رنج		از غضا باشد دایره دل از رهیج می شوی از کون کنی مشکک عا جز تا عقید نشوی که مهر مبر با ش در جهان با عشق و مکر از با عشق و مکر ساده لوحیست تو در دل از رهیج نشود عارفان و باتو معارفی غلط از غرض هر خون شده لعل عشق بیک تا بود چو در دانه نازک من	
کاه دلدرد بهر بیت از کرد بجات بنا کرد بر سر این شوخ ستمکار رهیج		میزند غصه ای ملت بهنکام صبح از بر دشتی بافته نشو و فضا هست طالع شدش با من چون نشو و بیل مست و لایق نشو و صید جوا کشته ساغر و میا طیار	
میدوده بشو و بهنکام صبح دوخت خیاط قد جاد بر لکام صبح بهرستان کل بر سید بود بهنکام صبح موج می و در کلا بخت کرد دام صبح صحنه بهرستان کرد و سر کلام صبح			



صبر و خجست و دلدار حرام است اما  
بود و در این مجلس و بدان سبب نو  
نایاب می شده چون بر سر مستی دلش

باده لوشیدند و بدو چو خورد و نشست  
طشت و سواش افتاده شد از بام صبح

امل برای سلامت شبیه زنده دار صبح  
 در روزی مقدمان قاب حوس  
 افزون بود صفای کهن سال دیوان  
 کبریا جواب غفلت دلمه کات دهر  
 بی نور شمع روی تو شبها بر سرم  
 یه کهن که پاره نان هوش بکف  
 ز دوسان رفته ز دنیا و زمانه  
 کبریا به استقامت زنده دار صبح

اولین ترجمه سینه داود بوده و مثل  
آن در قفس افتاب بود و اعناد و صبیح

مزان کشید و روی نگاه خند تن سرخ  
بالاله های کوی تو بالای رنگ سرخ  
شد چرخ و فلک را ز شک ملک سرخ  
بر کاروان عشق دل پر ناله رنگ سرخ  
صفت و خراب یکدم آب و رنگ سرخ  
پیر و درویش همه می چون خندان سرخ  
اواز دلم بر بحر مایه و رنگ سرخ

شبهه ارده نویا قوت لعل مبار  
دل و غنی در انتان گشت سناک

فرده چنان زمانه اندوه و غم و شام تلخ  
بی دلن گشته شده از تلخ با میهای ما  
می کند ما را شکرش بی باطل و زما  
تا دهد خشت جزوت هیچ جز در دلش  
چون شکر در معده و مکر در بصیرت  
هر چشمه یار از هر جوب و هر کوه است

گفت تا صد بار می گوید بخوابم کشتن هم چو دهرم میکند داد این پیام تلخ

میرسانجده بیا کرده مکافات بشنخ  
میچاند همه راه ادم لذات بشنخ  
میکند غوغا در قفس دل از خنکها  
بار هوبت توان کرد ملاقات بشنخ  
دیدم کشت و جهان را ز نظر کرد گشت  
چون منگوبه و کشود و کرامات بشنخ  
خورد و هر روزه به کام قضای حاجت  
هر کدام از جهتی گشت که بدار بهم  
در غرض این همه لذت حاصلات بشنخ  
عشق و مستی و چون باد بهار زان  
طوری اوس و شادی و طامات بشنخ  
بجها مات بود شنخ و جهان مات بشنخ  
مورسا اوس و شادی و طامات بشنخ

چونکه د او د زو قلب نکر د دراج  
توان صرف شود این همه اوقات

که در دخیل و بیرون هر چه با خیار و جوی  
 که از شفق چنین شده که کلک و عذار  
 و اما خانی که خوش تابان داشته  
 هر کجای از ناخست میدهد و قریب  
 بر دوسوی و دشمنش اعتدال نیست  
 نقد نجوم و اشراف ماه و مهر را  
 یکبار هم بدید که حق الحیا سحر  
 چو ز کار خویش را بخندد و آکند از  
 چشمش به استازمه و خویش را که  
 چشم نمینامد هرام تا بصلح  
 از مهر جلوه بخت لعل آفتاب حسن

اذا انقلب الابل فالعرا ودر و ریت  
امروز من شکر و افتاد زکار و حیر

شود زباده کلکون جوروی همان سر  
برای کشن من شد ای خوش کلکون  
داشت چشم من اجزای خدمت خود کرد  
بر و وصل تو اشکم نشوق شد کلکون  
رخ چمن شده رنگین زلاله حسره  
جسده زباده نکرده دماغ من رنگین  
نخون دیده همچون من بدامن وشت



چهاره سکر دکنه راد پناه نمک کوه	مهره سوه بیت کرد و نه بجه نقد بر ما	عقود زده هر کس درین سرچش خود را داد	شکوه از حق کرد هر کس شکوه از اهل کوه
عشق هر ساعت برنگی خورشید با جلوه داد	نام پیدا میکند با زعفران در شیشه	انفجار از دوزخ زده و دمان تان کرد	کاه آه آتشین که هیچ جهل سکر د
اب در هر جانند ممکن شیم و اجابت	انکاه کشت و نیت چشم از اهل کوه نمود	کر نیاستی بدلی می باید از زبان کرد	نیغ خون آلوده را بر جوف دامان باز کرد
کشت جولان کاه غریبی لافش تا چمن	چون کاه بر نوسش می شکستید ز صد	داغ در دل لاله را کز کربان جان کرد	مرغ ریح عاشقان را ز وقت قزان کرد
کر بخیر اهداست خط هر کس درین عریضت	عشق با دل شعله باخبر بری باخبر نم کرد	دام از بهر صید دل نهان در غایت کرد	انچه با جال از آن رخسارانشان کرد
کریده داود حسین زاده عشق نیک		انچه از زینت شاهانه لولان کرد	
بشده مینای تهرجه نوسان می دهد	از می شیراز کرجستان و زرد و بیک	در چنین صبح شفق کون باد می دهد	هر بیت از آنها کز و برین تر بود می دهد
چهاره سوه سحر بر سر مهرهای دهر	شیخ کز شده است طایف بر سر دشتام	باده از طبیعت باطل می دهد	دو هوش مستان شاهرخ از کهن می دهد
نشو می بخشد ز خون شب زنده را ز سحر	باد حس و محاسن ازین ساغر می دهد	ساغر پر ز کوش از زاده می دهد	نشو و مقام جانان از صدای می دهد
از غفلت الی لادن دلیر اتم بود و است	یافتند از اهل کوه که کشته است و می دهد	ای بیان کهنه سال از انان تا می دهد	درد و عاقر خواستی داود ز جگر می دهد
یوم عیدش می دهد و می دهد می دهد		یکه تار کز برسد تا دهنش و نشو	
لیکن مرسته مرده برسد نشو	شعله عشق ندارد خط از باد بوس	از حواش تهر دلد و نشو	هست یکان برده تا نشو
کامرانی که بود دولت دنیا عاشق	تا نباشد از می شهرت و دنیا هیچ	امدادی سبب هستی عفا نشو	عاجز از بجه مرجان کف دریا نشو
هر نو بر باد سوی حقیقتان دستی			

بار و بر چینه من کرده با لطف دهم	که مرخص شده قربان شود اما نشود	باز و بر چینه من کرده با لطف دهم	که مرخص شده قربان شود اما نشود
چونانی هکلی اید و ست بدان قد	که چو من عاشق از بهر تو پیدا نشو	چونانی هکلی اید و ست بدان قد	که چو من عاشق از بهر تو پیدا نشو
خوهرم نقد و ناز تو کرد و دیدن	باس من باعث خوشحالی اعدا نشو	خوهرم نقد و ناز تو کرد و دیدن	باس من باعث خوشحالی اعدا نشو
قتل و سوس ترا سوچ شربت کلید	زاهدان تا غریبی باده دولت با نشو	قتل و سوس ترا سوچ شربت کلید	زاهدان تا غریبی باده دولت با نشو
باش خواهر من چو است که لای داد		کفر و زنده شد و در دل خارا نشو	
تا زلم را بخرن اسوار جانان سکر داند	در محبت بهر آن دلدار و دوحالی سرشت	تا زلم را بخرن اسوار جانان سکر داند	در محبت بهر آن دلدار و دوحالی سرشت
برن اندر کوی حنا و کوه و باره منت	در قشای سرشت چشم خون لای من	برن اندر کوی حنا و کوه و باره منت	در قشای سرشت چشم خون لای من
نقد هوش و جفن با باب دل و در دهانه	چون نکودم کشته رخسار کلک دار یار	نقد هوش و جفن با باب دل و در دهانه	چون نکودم کشته رخسار کلک دار یار
بر زمین ما بیده انداز بیک روی لنگار	سایه دیوار جاری عجب عشرت کفایت	بر زمین ما بیده انداز بیک روی لنگار	سایه دیوار جاری عجب عشرت کفایت
یلت از باشد و دار و دشتا نشو	دوستان با دوست و دشتا نشو	یلت از باشد و دار و دشتا نشو	دوستان با دوست و دشتا نشو
دوستان با دوست و دشتا نشو		دوستان با دوست و دشتا نشو	
اگر صاحب سخن کامل شود خاموش می کرد	کند هر از دست سفلان از تربیت کرد و رفت	اگر صاحب سخن کامل شود خاموش می کرد	کند هر از دست سفلان از تربیت کرد و رفت
تو که بهر که انوار خود شد خجلی را	چراغ خیره شب باور شد دولت دنیا	تو که بهر که انوار خود شد خجلی را	چراغ خیره شب باور شد دولت دنیا
گوارا می شود شایب و نیو دام عمل داد	نکودم کوشان شجره تنگ موس می کرد	گوارا می شود شایب و نیو دام عمل داد	نکودم کوشان شجره تنگ موس می کرد
نکودم کوشان شجره تنگ موس می کرد	کند کور از کوه می سرچش می شد	نکودم کوشان شجره تنگ موس می کرد	کند کور از کوه می سرچش می شد
بی دنجوبی قهر و دلیل پوش می شد	روی چهره خطی کز آل منقرض می شد	بی دنجوبی قهر و دلیل پوش می شد	روی چهره خطی کز آل منقرض می شد
نکودم کوشان شجره تنگ موس می کرد		نکودم کوشان شجره تنگ موس می کرد	
دوری جو قاقب درخت از قاقب سکر د	با چرخ که شد و آتش می جفت	دوری جو قاقب درخت از قاقب سکر د	با چرخ که شد و آتش می جفت
آری قران شمس بی خورشید مطاب کرد		آری قران شمس بی خورشید مطاب کرد	



بی سوز عشق حسن نگردد وای دل	کل را که از داند از کلاب کرد
ایمن هلاکت شیوه در دینش شود	کز سینه دل بدو و بشوخی حساب کرد
واعظ بمنزله آمد و از بکمت بود	الخریش بنیبر شد و منیر از شراب کرد
چون دفع مودت از اقسام و اجبات	هرگز که نشد گنده از اهدا ثواب کرد
تا صد گران صدم گران حال من سواد	باید کشید ای و جشی بر آب کرد
طرحی قصاص حسن از کعبه کرده بود	کاهی عذر بار و کعبه راقب کرد
نور از چو تافت با جزای کاینات	مارا نمود زده و ستر اقباب کرد
طالع حجابان خط میگون دگر میند	این یاد ده و آفته مارا کباب کرد

محمود است در با صبر شوخ و تندر  
داود در میان ترا انتخاب کرد

نگار از روی فوخش چنان بی تاب میاید	که گویند مستی از سیر شب و هتاب میاید
بیا این اسیران کز نیایان کسان ایرد	خدا نکش از دین دل خیر و احباب میاید
باشق مهران ساندیت معرو و سرکش را	که علم صحرای کاه از شراب تاب میاید
بالت واره معشوقان شودان غافل و سوز	که هر مصرع و عاشق چون مضرب میاید
نیز بر واهوسان مهر بر اینها بسیار	بیداری نمیاید و در خواب میاید
نگردد ای از نگاه کعبه بود و قیاس	که در و باغ کاهی هم در آب میاید
نگردد حاصل کشتا میدم از خلک ریان	که از آب نیاید و نه از سیلاب میاید

بود صحرای آفتابهای زن در پای پادشاه  
چنان بار بر وین داود از این خرقه سبک

بخت روزه خوج مرید صاحب فقر بود	همان که از کربان کربان سیر و زود بود
در جستجوی وصل تو کردم و بخیر و چو لب	که جای خنده و زرقه بر وین دو فقر بود
در محفل کرم می عشق و محبت ام	که حلقه بیرون و در بر بود
سیرین قاره عکس با گوش و صخره لعل	عقاب چو بر وین شکر بود
کوش خنده را که می شود عجب کند بد	که صدق بودان در کعبه بود
در جنگ حرص و در بهار و هر چه ممکن	لب چو باد و لیل قطره بود
چند شاهان دلیل بختان و سبیل است	باشد آنکه ز خیره جگر بود
شعر و کلام و کمال توان خورشید رفتن	چرا بر شود گوی که کثیر لغز بود

و نه شد زهره در دایان کز نه دل  
خوشی و غمت باد خاطر و ندی که کز بود

معدن دل تانی از نیشه غم کالند  
تا دل با قوت حجاب و قار بافتند

نرم می سازد چو آتش میضه فولاد را	عاشقان دلهای سخت و لبر از آفتاب
در بحث شیخ و ماماد و لوت صاحب	صاحبان حال و عقد از یکدیگر شکافتند
کیم برایشه کجا و کوه از کجا	هر دو بر خود بسکه کردید و نه خود را یافتند
حسن صورت بر باشتی و منوی باشد جگر	نیت بوجهی اگر خوان زمانه رخ یافتند
شدند اوج حسن چو خورشید و روشن	خود بخود دلهای برون زده سانس یافتند
بوی خنجر چو شوز از چینه مشاطه کان	تا بریشان طره کعبه می اورا یافتند
چون نکرد دجال تا جان نهد بر آس	جامه صبر مرا بسیار نازک بافتند

و آنکه دین است کلاه او در دهن چمن  
عاشقان در این شهر الم یکتا فتند

مراست راحت کعبه هم جفا باشد	دوای درد در دین و دیند و با باشد
ز خویش دور و دور و بی جسم خاک چرا	میان ما و تو از دین کی چو با باشد
رسد از کردار ملک و خلقت روزی	درشت و نرمی تا آنها از آسیا باشد
نمی برم حدیثی عریس ز فرشته کلام	چو قدر دان بود بار از شما باشد
کمی از او موالد گرفت و در مسوا	میان من و دشمن حکم خدا باشد
کشتاد و بخت دل ماهی نه از بار است	مدام جمیع و بریشان کلال ز صبا باشد
کعبه ای که ز کسان سرای تو کعبه باد	کعبه رفیع داشت و در اجابت باشد

خسته ای که سگزدل به بدید و بداد  
میان عاشق و حجاب از بر و با باشد

سرکشت سبیل از دروازه میباید شنید	چو در اول اول دروازه میباید شنید
این تکت خرقه را چه میباید شنید	کعبه ای از لب جامه میباید شنید
صاحبان بهر خط از ریحان ما ممکن	بکشید از کعبه شفا میباید شنید
صبریت زلف و ریشا کاش میباید شنید	منش و بلا شانه میباید شنید
چون کعبه در خوشی بماند از او به شیخ	بخت صحرای سیر و دانه میباید شنید
مطربین باد و کربان شد نماز بوضو است	تاله های ساند استانه میباید شنید
کرد از دین کرد و شکار عیت با میا است	بخت و بلا حور که از دانه میباید شنید
هم چو این مصرع کعبه میباید شنید	حرف سخن از بولوس جان میباید شنید

و صف قدس را بیا داود و بشواید  
تا آنکه حرف راست از دین میباید

تا آنکه بخون کیمی اصل خوش است بدهند  
تا آنکه سر کعبه ای بن شربت آب دهند



خاکسار و جهان تاشوی در چرخ	و چون سبیل پهلای خراب نمیدند
تا بیکرمه منقوشی تا جود صفت	از زلف بر کمر نظره است نه دست
با ادب روید و بار ویندیش از آن	کسوالی کنی از سخن و جوابت مستعد
تا تو متفرق در افشاری خود را	چشم باز و دل روشن چو جایت بند
تا بیاید و ز جانت از آن سخن عشق	تا نه های قرح افزا چو بابت نه دست
از سر صدق تو تا خدمت پران کنی	در خرابات معان داده نایت نه دست
دلش از غم آزاد نکند و داود	
بنده آل الهی تا جیکه خطای بند	
دل پر شبون افروز میخاید	حسبیت نامه افشا میخاید
ز بخت متیره روشن میشود دل	فروغ شعله مشایع میخاید
بیا که چو جودی می شود دل	سراغ کوی عقیق میخاید
مرتب است آزاری و در خویش	نوازش می کند جام میخاید
چنان بایده می یابد سرشکم	که اندر قطره دریا میخاید
دل از آتش می گشته بر آب	خک بر کلاه میخاید
میخاید و دل شب زنده دارم	بیا و چشمش را میخاید
تا از نسیم زمین دوست و دشمن	نهان رخ می کند با میخاید
یکی تا خلاق زشت و هلاکت	که بیک خویش را و میخاید
بهراری نگاهش می زباید	با مستش رفتن و میخاید
کمی سوزد کمی و سوز از عشق	دل و با خویش میخاید
ز بس و درستی اقبال بد است	شیر برادر میخاید
مرو برون ز راه حق و امانت	که حق و دل او را میخاید
غشش را میستاید میخاید	دل و او و سواد میخاید
شب که عز از من کسی داده و در خلوت نداد	خواست که در سرش کرم و دست نه
بوی کرامی کند مواظب تو بهار	چو هوای کوی و ما را کی شهرت نداد
آفتاب شوق هم در بیم ما از درخت	اعتقاد کردیم می زبانی که حقیقت نداد
خوابم در خدمت با به حیات جاودا	جا و من چون می توان کردن بصل نداد
شد خطا از لطف و زلفش و در پیشش	بویسه آخر میان هر ضارب و دست نداد
می کند باطل را که حقیقتش در نشانی	خویش را با پایا بیون طبع عاده نداد
چون سبک و کرم کند پیر و پیر میفرش	ناله کور و چون می آید شایع قوت نداد

خود بخود گشتی ما داد و با هم آشنا	همچون ما و ترا با یکدیگر افت نداد
روی جامه چو شود باز دهان بکاید	کل شود عیجه کبر چون نذران بکاید
جاد و درق حالت که کرد و مسدود	طلعت با هست چو شد ناف و دهان بکاید
حل شدن نکتة ذکر دیدن انکور شراب	که کمره ها همدان سر معان بکاید
پدر از است بر دست نکانا و لا و خلعت	دو بهاران کمره فصل خزان بکاید
نویز بر دست و پا بختن است	لب چو از یکدگر از عیجه و دهان بکاید
تا مرگ نشود یا بود و بوسه حوام	پیش از شام کمی و وزه چسان بکاید
تا سخن ماه نواز خاطر سپارده کلمات	عقد و هار شب عید و معان بکاید
تجلیها عیبه نماید چو شد مجنون	در کلمات از کمران سر و میان بکاید
عصه بر سر سرتیگرستان کرد و	لب چو در دوز هم بهر جان بکاید
درم کرد بای از چشم خون بالا بر و ناسد	با یقی که کوی کوه هرات دریا بر و ناسد
بلا لای خلک ز جوش سبیلان کلوک تو	بر و در خویش این داده از معان بر و ناسد
بهم بود است راه اتحادی سینه صافا	مرام جان شد دل لاله از صحرای ناسد
بقیتم شدن دارد هرگز و در نفس از پی	چو افلاطون در و نغمه شد و صبا بر و ناسد
نشان این که کردیدم هلاک کردن چشمی	زحاک تربت من ترکش شهادت بر و ناسد
توای خویش شد بدین چند نوعی دل ناسد	که کوی از کبریا با نیر و صبا بر و ناسد
فردان کوهی که گشته بود از کوه هستی	فضا کاوید عالم را ز خاک و ما بر و ناسد
بنا هرگز بر دم از تو بیوت و قافا است	تویش شد و نشانه این نخل و از صد جابر و ناسد
چو تر از رخ زده و من از خویش تو رفته	ناله تر خند کش ما ندره و با بر و ناسد
بهرخت و با ناله ما مشب بر از سلاب بود	دیده روزن زان شک حلقه کرد اب بود
لری مشیر تو امشب خواب می یابد مرا	چو هر تیغ تو یک با تیغ سحاب بود
با و همدی که ترن سبیلان موز و ناله	مصرع و جسته بر و ناله و طرب بود
ز نعل بر عا شقان و بر بار و بیاید حرام	کرمی مردم ز هجران و ما را ناله بود
چیز و نشانه ناخوری سوزی نیر از ناله	بسکه که خواجه در جبهه سیاه بود
در و ناله شاد و شاد و شاد و شاد	و از چشم چو دایم نیت من و خواب بود
در ناله شاد و شاد و شاد و شاد	میکش سیاه کو با و مشب مهتاب بود
بسم که روزی که در صحرای امان جان بود	الطیفر کوه را بهر بخت و مشاب بود



همچوینای لیال از شراب غام بود

حصص و عاقبت در دوازده هزار و دهان هزار  
کشتان جمال از قریب و خط حقران دارد  
که از خود و رفکان را و محبت کاروان دارد  
زبان بی زبانی از تکاهش بر جهان دارد  
که هر بی بی نماید و اندر با خیال دارد  
ز عی و مشاع ما ز در فلان پاسبان دارد  
از کز غیبت کلاه تنهاشبان دارد  
و فلان مقوس کشته ما دارد که دارد

دارد استغفار  
دارد  
دلش خوشتر

ره طحیان و بیگم ست بیاوم رسید  
 دهای گو هکن در جیون یادم رسید  
 سیای آسمان از لکه بیدادم رسید  
 و خرابات عفان هنگام ایجاوم رسید  
 هنگام دیو یوی ادمیزادم رسید  
 بخار سر سده اخو بقرادم رسید  
 نصرت و روحان از رست ادم رسید

نمکتوب و  
تادرسید

از راه و از خانه و از شمع و شتاب برآید  
 و از لایق و از شکوه و از غلبه و از شتاب برآید  
 و حاصل شده اند که در هر یک از اینها  
 و در هر یک از اینها و از هر یک از اینها  
 و در هر یک از اینها و از هر یک از اینها  
 و در هر یک از اینها و از هر یک از اینها

سید احمد	سید احمد
سید احمد	سید احمد

وہی کہانی ہے جس کا نام ہے "میرزا بیگم"۔

هزار پرده کلمه شد بدوشش دوا باشد  
کای چیده دارا و کای انداز قضا باشد  
خوشا عشق دلا ز کف دلا دلان بر آید باشد  
آزاد کوشش دوزان پای تا سر کعبه بابا باشد  
بوی بیکانه با خود هر که با من آشتنا باشد  
خی باید کسی ایستد ز کافر و حرام باشد  
که با لاف و صهیای حرص از آشتنا باشد

و بجای پا در روضه  
خواهد قرار داشت

می خورد و با ده اگر جامه سفید باشد  
راغ و لذتی از چشم پلویین باشد  
چیده و بدیده من دهن کل چین باشد  
علم حضرت من مصرغ و نیکین باشد  
دوست دارم همد کرد شن و برین باشد  
که مرا شمر عثم دیت با این باشد  
بار عضا ازضا اند و کس نیکر باشد

هم در یوانت  
ایستاده و در یوانت

بلبله داشتند کل را بر سر کشید  
جامی تمام داشتند جام بر سر کشید  
چون سوره خاک پای تو را بر سر کشید  
از یک استخوان دور ده کف کشید  
پراش را بر سر کشید و بر سر کشید  
فقدار هر کس را بر سر کشید  
در حیرت چگونه توان بر سر کشید  
چون صورت کشید مقصود بر سر کشید  
دور ایشان را آمد و کشتی خطر کشید  
اگر باشد تجربه هر کس سفر کشید

والتعاليم التي كتبت



بارود و رخط از کرده چشمان کردید	کافرا زین زمان و مسلمان کردید
چاه و رنگین چو رنگ سمن چاه شد	بیکه با مال در هوش خون شهیدان کردید
زده در خطش از خون شد و از خون چهره	عاقبت خود بند و بیخ سلیمان کردید
شدم از کثرت عشاق به پیشش رسید	کس شود قیمت جفایی که فزادان کردید
بر قیادت توحید شدش سوخت مرا	بهر آیت حیاتش از سوزان کردید
دو شا از آرزوی فصل خود و غیر خیال	دید با داشت نشان بود که طوفان کردید
دل صاف و ترازو از غیبت شد صفت	سوز دانه که گمان آینه سندان کردید
تا له زلف مرا زینت رخسار ساخت	در چمن باد صبا سلسله جیان کردید
خواب راحت نتوانست نمودن داد	
چند روزی که درین مرحله میماند	
دل از یاد جهالت و سر برین باشد	سرا ز سودای کیسوت نگارستان چمن باشد
کسی چون میخواند بدیده برادر زخا	که دیدن نخستین نگاه واپسین باشد
ز کربان کشته ز غلغلستان میوه ناز	چهار نوبه دان که به دام و آستین باشد
مرا از این نماند فکر حال شعله رخسار	که در کوشش غلغلستان میوه ناز باشد
فرمان کو پاکت تحسین است تا از نادان	صدای هر شکست استخوان غریب باشد
اگر از این غزل داد و گشت شکام اما	
شکر و بریدن خط و زخم زمین باشد	
از آن روزی که حسن و عشق را منت مسلم شد	دل پستاب من دیوانه از لطف پر حتم شد
زاد و لیلا ختم کار خجندی با روی آورد	چو غلغل عشق را و دکان دل در دهن حکم شد
ترا می آرمودم با تو کربکانه کردید	میداد با چشمت میوه ناز سیرم کردید
بگلزار و قاف و دانه خجندی سر ساق شد	بچشم من و دانه خجندی سر ساق شد
حریف از خوابان کشتن از هر کس نمی آید	بنازم عشق را کرده عری و عقل ملزم شد
برده مستوق دایم تازه و از کوبه عاشق	از این دور و رخ گل شک بلبل میجو شبنم شد
ز کوشش دل شود داد از غیر ناچیب ما	
کز اقبال محبت میتوانی زود ادم شد	
جراحتهای تیغ عنبر و مار هم نمیشد	ازین ره در دل صد جانم نمیشد
خیال بهر هر که زده دل من نمی آید	که در خط و سراسری دست تا محرم نمیشد
جست آوردن دل نشو سرشار عشق شد	کاین مینای پر خون که نهام هم نمیشد
دل از زده باشد بی نیاز از غلغل مرده	چو کاری شد جراحت حاجت بهر مرده
بزرگ کند ستار و میوه از کوبه و کینه	دکان خن و صاحب مستعد نمیشد

بیا در محفل آیت داد و دهان بشنو	که میگویم برای اختلاط ادم نمیشد
در قیاس به تقاضا حاصل در آستانها	کس چون میرزا داد و دهان نمیشد
چو چشم در اشکباری بود	چون دانه بر تو بهار می بود
کس شکایت خود مانع جودت	غیت حرم ز بخت داری بود
زود غیبت مران سکوت بود	سفر من نه اختیار است بود
متکبر شو که ادم را	سر بلندی ز خاککاری بود
زلفش از بهر خط و بود دلم	در میان شانه سه کاری بود
هر که عاقبت بود شود مجنون	مستقما ز هوشیلر می بود
ساخته رام نفس سرکش را	توسم قابل سوار می بود
حیف است از شراب خورش کرد	حضرت شیخ کو کسکاری بود
کنت حلقه انا العسلی علاج	بهلوان چینه دار دار می بود
حیف دوی شکندی ادا	
دل به پیش تو یا کس از دی بود	
کی تواند دل من مهر تو بهمان دارد	اقابیت که در چاک کربان دارد
از قریب لب میگویم تو که خسته دهن	خون حسرت بدل اصل بدخشان دارد
می بینم خون دلاوری خن را بیکاه	این چه چشمت که از آن تر از لاله دارد
نیست از بد و خن آن دلبر برون سرا	شاه چینی است که در اول دیوانه دارد
بر هضم چون شوم من که صبر خاندل	هم چو حال سپ روی تو بهمان دارد
بر فلک رنگ شفق غیت که اید بنظر	خون قهرت بدل از رنگ شهابان دارد
ای بی چون نفروشد دل و برین دارد	
تا آنکه چون روی بگری نویسیان دارد	
کنا خاک کس غم رنگ جهان بخفته اند	با محبت کل ما را به محبت دارند
بناک تر سر و دلبستی غرات	همه بر قامت رعنائی تو آویخته اند
کس که من چون نفوذ بر سر رات با سال	کدام بر وزن قافه کیش بخفته اند
در چمن ترکس و در شبیه می اهر و درشت	همه از لطف چشمان تو بگریخته اند
در دله طرح گلستان و نه راه او	
از عیار دم اهری بیان بخفته اند	
از برای شعله جان تو چون نهام افشا	اقتل از دود دل من بگریخته اند
زلفش عشق تو در سینه دلم هم چو پند	بخت از عیار و نلام یکجا ادا افشا
بوی جانور ایت افسس کردید	عکس از شعله روی که بی افشا



مردمان بجهت از دیده امیر میبند	نکه کرم که بر این صحرای افشا
خواست تا بخشد مهرستان را از خورشید	همه دل خون شد از این چشم ترها افتاد
سوزن چو جسم بیرون نتواند آورد	همینک طرف بقدر غم دنیا افتاد
بدست شلاری و سرباییم سوخت	سوی مشکوره رخس دیده من تا افتاد
قوت عاشق و معشوق چو میکرد قصدا	بهر آن منبجیه بوسه ز لعلها افتاد
دل داد و چو از سرهایم برخاست	دور گوی تو چون نقش کن یا افتاد
انجمن با ده چن که چه بدای کند	هر جا که او نیست برتر از میکند
بر دانه زلف روی بتا میدهد شراب	بر چشمه کاه خانه بهر اوی کند
چشمه از چشمه مکره ز بدن دلالت	اما نگاه است تو فریاد می کند
نکته که با دلت و دل مسکن او چه کرد	باشیفته انچه بیضه فولاد می کند
هر جا که ایستاده شود سرو و نارمن	مخل بهان تا مثل انجمن ایستاد می کند
باشد مزاج یا بر چو باران تو بهار	سازد کجای خراب و که ایام میکند
خود را و دیار و مردم بشمیره است	وادی و دود بهر که در اعیاد میکند
ان طایفه که هر که مرا می کنند اسیر	کروا که مرا می از نفس زاده میکند
داود نه است یا میدد وصل یا ر	هر دم با این بهانه دلت شاد میکند
باز لبش بچشم منست و غر جوان کردید	باغ از لاله و گل و شک بدخشان کردید
زده باشد شانه من روی عروسان چمن	زلف منبل بر رخ لاله پریشان کردید
بهر آداری کل یاد کند کل زمان	بیل اموز که همان گلستان کردید
مروارید چمن با ده کشیدن ساق	ای کربان شد و کل وقت و وقتان کردید
شکر الطاف ترا چون نکر ایست	که مرا هر تو سوما به ایمان کردید
الفاظ تو مرا زنده جاودان کرد	نگه بر تن افشوده من جان کردید
تا بدلت مستی تو و دانه یادش	هر که از با ده دیدار تو مستان کردید
دل داد و شد از تحت ایلم آزاد	تا بشیران سر شاه سلیمان کردید
از کاهم چهره اش را از غوا میبند	عشق که بر از رخسار با جانی میبند
میرساند بر کفاری اخراج کرد لب غم	کشید از هوارش با دمای میبند
حیث که عشق عالم سوزن از حسن او	نه کرم به نگاهش هم عاقبت میبند
خواه خود را و هندا را با بحر تا غما	خال در دودان حشمت کار آمدی میبند

من کجا و طالع کا غدرستان دان بجا	خوشدل از اینیکه به نام آفا میبند
مردم کم فطرت کنند از دولت مردم مد	چون چنین کز رزق مادر ز خاک میبند
والها از من مدعی بلطفی دل دارا	کنند بود این شیطنتها را طلاق میبند
میثا بدین خنما را بوی خوش تا سورت	یا دوت تا بدید چو دشمن مهربانی میبند
مدعی تا با خبر کردید می کرده هلاک	تا له نام کار بلای ناکهانی میبند
چاره ساکن شد نهایی دل داد و	لج و معشوق آذریا بجای میبند
قشقه از کرمه چشم سبیش میریزد	تا ز صد رنق و طرنگش میریزد
پند و فخر را جرای دلم را چو سبند	عشق میبوزد و در بطره گلش میریزد
مجلس آرا چه شود آن صبر با دله پوش	عشوه صد خور و طرنگ گلش میریزد
چون بید چمن آید لعل و خض یا استاد	بر لعل گل با د بهاری بر هوش میریزد
دلیرم بر خنک افتاده و بسیار وجیه	نور چون برف قد خنک و هوش میریزد
دشمن دوست غمناقی دل بحد و مع مرا	میزند بجهت غمک را بنفشه میریزد
جان من خالک بسرا تا بقیامت ارجم	تلفت کردن عمر ترشش میبند
کربلا و دوزخ با د صبا ی غفران	چون و دقهای و دختان گلش میریزد
می برد از بیکر شلتان زلف جانان کرد	میرد چنان بیایان و دیبا بان کرد
هم چو چگون در بیایان جئون از چو	در هوای کویا و کرده نالان کرد
در هوای کویا از بیک چنان میرد	میتواند شعله آه و درد منان کرد
خاندان در هر پر شوریدگان دست و کوب	در بیایان میرد و بر حیده و اما ان کرد
بیک از سیلاب اشک گشت و ریادشها	میتوان گفتن بود و ریای همان کرد
هر کور خساره را ز طبی بخشیده اند	روی حور را بود ز لعل برقیان کرد
در تو هر چه طوماری ز شرح حال ما	میرساند نامه ما را بچنان کرد
کوبه و کوبه بکوی او شود و دم علاج	میتواند کوبه تم زین راه درمان کرد
درد سر و خردمان که خواهد و بخت	می برد و داد و کردم خوش بیامان کرد
چهره گشتن من بر صفا فخر از کجا خبر	صدای احسن احسن از زمین و آسمان خبر
زین درد و شوق و بر ناک تو تیا کستم	خبر داد و مسکرو و چو کرد کا و دان خبر
دولت و کرم میباید و سوزد با سبونی	که جای ناله ام آتش ز مغز استخوان خبر
شود و ب و نال و ز و حجت شمع و بنشیند	بر نال شعله از بجز چو سوز و دان خبر



بکشش میدهد تمام از یک طرف عالم را	نخیزد ز شمشیر خنجر از پشت کان خیزد
جهان بکجه دریا برود با بان کشتی	کسی کاقتد با از اتفاق دوستان خیزد
عجب نبود ز شاهان در مقام لطف و لطف	کجای شهید شیرین خیزد کاهی نشان
چو باشد بخنجه دل خشک تنوان شعر بگفت	نکره در بان تا کل سگش شیر از کشتان خیزد
چو اید تا و کش از سپرد نو دی در پی	
صدای فریاد از هم گشت استن از خیزد	
ز خط بنداشتم حلفت تا دلش می کرد	غناستم که این چو دره انحرش می کرد
مکن موایند و هر غزای حسنی طالم	که رخسار تو ز منقاش اخرویش می کرد
رقیب از یاد دارد با وجود آنکه مکتوبه	اگر از بهر من او نوشدارو پیش می کرد
شیم کل شود با دمیبا آهسته آهسته	کهن شای دوست را چون نشانی خیزد
فردی مدعی با انصاف چون کریم می رسم	غزیری می شود که از جلد این می شود
بروید بر رخ چون دقایق ساعت می کشد	دود کرد و در بهر جانب دل درویش می کرد
نگاه امرو ز یاد داشت حفظ العیب فردا	شوم خوش عاقبت هر کس مال دنیا می کرد
بود برین عقدا را بخت عالمی پسند من	تختهای تو و اعدا باعث لبخند می کرد
مزن دارد دم تسلیم شود و در پیش می کشد	
کازان بدست بر جوی او پیش می کشد	
دور شکار تو ز ترسج کان کردید	بان نشان که ز ترس خون روان کردید
سروش قطره زنده در سیدی	که دفته دفته چسب از بربکان کردید
موا بطل شادی ز بزم غم آورد	بکشتی دل از عشق با و بان کردید
ز جوده لیس بر ساله اسبابانی	چو اسباب بر من نه اسبان کردید
بخت اندل من کرد و دوش تا مشید	به بین چنان منتظر ده از کتان کردید
ز دلت نردی کش خجل خجل کشید	که غم لاله فتادیم زعفران کردید
ز کج عکاسی و اب داری نقد	
تجمل بلیغ تو را و دین و کان کردید	
دل بخت خنجر از بخت عالم نمی کردید	طالع بخت خوشها را غنی در لای می کردید
جواب بلیغان چون همتای خود خاکی	کوی بخت اگر ساکت شود معلوم نمی کردید
چون شمعان می کشی بختی بختی	دو مدار می کشی بختی بختی
نیفتد تا ز باد شمع نخواهد گشت معلوم	که تا ساکن شادی حرف را مدغم نمی کردید
زستان بختان چرخ اگر رستی برش داری	نکر و تیغ با ساییده صاحب دم نمی کردید
من باشد که ملک بختی در دجیان اما	کسی مانندای بر من و دهن نمی کردید

ز دم و دهر اگر دود و دگر می چشمتان	بها لهر که دارد غیرتی بیستم نمی کرد
زیر عشق رسا افتاده دل از بی نیل دارد	بها که هر بر بها باشد خرداری نیل دارد
بود منزل مقام ترانه روحانی سوسنا ترا	سرای عالم بختی در بوار می نیل دارد
ز دیت و بلند عقل با عقل تران در شمع	بیا بان جنون صافست و کساری نیل دارد
خضار ام سر کرد و دلم طام گوشه کبر استرا	سرای جسد جگر سیلاب معساری نیل دارد
چشم بازی جسم با هامن امتحان کردم	کجه بودند نهال کمرغان با رنگ نیل دارد
جدا هر جزو و جزو از شتاب می کشد دل را	خالد عشق می کشد و سوزای نیل دارد
عجب کجی می دبی و قیاسات خوشها لم	که کلام خنجر می کشد و قاری نیل دارد
بروز در میان دردم شربت و سیلاب من	بجز جگر بر می کشد عشق از روی نیل دارد
بیز از خار خار دیدن کبر کن خاست	فضای کسان و دوستی خاری نیل دارد
ز داود یک می بری کجا بودی چه می کردی	
بمنزل که در سر گردیدت کاری نیل دارد	
روشن چراغ از نکر دوز کار باشد	هر صبرم بر از مرگ شمع می کشد
بگذر ز بزم و دلت بر ساحل قناعت	کشتی خنجر ندارد که در صفا و بخت
شاد و کوش که بول از قهر مان عادل	ممعار تا چند سیلاب بهار باشد
فرز و دگر سرشکه صبح ممکن مرا منع	چرا بر سر کوه من لب اختیار باشد
هر جا کل شکسته نگر جمال با راست	کل از بر جوش جوش این به دار باشد
تا صاف با ده تو خالی ز در سر نیست	ساقی به شرفی کان لب خار باشد
بهر شغل بودن نقد و دل آتش و بخت	برن با خنجر عاشق اول قنار باشد
از کله نام چوین نو و چشم با را	تا چند دیده من در انتظار باشد
خیز از خیال و دیت نکتش از خیر	آگاه از دل من پر و دگر باشد
بر کرده های نا همدار بر حرف بسیار	
بر کشته هاش دار و دما با جگر بسیار	
در چمن نظاره اش با جلوه سکون از شد	کشتی در بخت و دهن لب و از شد
گفت ای خنجر طلق معنی بختی اشکار	شعر شد در سحران در انجا اشکار شد
و حقیقت بود معانی بر سر شمع	این خنجر از جان بخت سپرد از شد
خنجر شاد سخن در حکام زخم می کشد	در میان ما و بیایان را معنی باز شد
زشت و زیبا را جوقست می نمود کازان دل	اینچنین کشته من از دهن لب از شد
ما سبیلان تو از نام علایق دستاریم	بسته کجا طایر ما را بر سر و از شد



همه جزو باقی که هدی آمد ذبح الله را	گفته شمشیر تا زهر که شد متاثر شد
کرد اندک با خن دلها ای دو نازا اسیر	تا کعبه تو را نشد جانان کعبه ترا نشد
تا عرق کل یکید از چهره کل کون یار	در دل داود خون در خمی شیراز شد
با این کز انش طرب سیراب میکرد	ترا هر کاه می بیند دم بخت می کرد
غنی و ملاک و هر اسایش عیب دارد	نمخت هر کجا ز در و در شد بخت می کرد
سبک و می زد و مرا از کرمی دشمن	کوار تر شود آنکه که این تاب می کرد
کند در صبر بخت خراب راحت دیر خوشی	همی آب دریا بستر سنجاب می کرد
من چیت گرین از انقلاب طالع و روان	آه آینه کرم بخت اصطراب می کرد
شود از آریا طاجم جان صفت حاصل	در صورت بدیر امینه از سیراب می کرد
مشغول فک که چنان است پیچ و درهم	کرم چنان با طالع صواب می کرد
و عزت می شود که تا بخود از غصه می بخی	که بد رشته کوه هر قدر بر تاب می کرد
نکست از چنان مست از غصه کشته رخسار	که کویا باده نوش و شب بخت می کرد
کند چون تاله آتش خاتم کرم چولانی	سراسر کوهسار از حلقش سیلاب می کرد
زیر داود می بخت می زد از بخت مصفی	که بخت شر و هر صبر کرد ای کرد
ای آنکه می پرسی چرا دل در بخت خونی	برکت بکری این را آنکه به چن چونی شود
در هر صبر و صیت جدا کردیده صدای تولا	تا بی دمی کز لعل عالم پراز خون می شود
بخت جرمی تا چو در دم از اسطوره میزد	حمله اگر بر سر کشد زاهد خلاط می شود
زاهد که در داد و ستد دین با دنیا میزد	شیطان که از میز دین بیع مغیور می شود
انجیل به عشق و ساهر تفره خول دل مرا	که بخت لیلی نما که بر بخت می شود
با من خودت را بیکار و مستقیم و شعله	من هر قدر بکرم زیارت حسن و افرین می شود
بهر خلیل محقق آتش جوی می کرد و چن	در هر دلت خواست از زهرت و در خست
دارد تا دانسته از غنچه ها رسته	
کرامین غزل شایسته نیز می آید می شود	
بزم جلوه چو ناله قامت بر نور بر خیزد	چو هکام قیامت از غلغله شور و خیزد
شعید یار و دانی سر شمع از سبک و می	نرسد تا با عشق جان گردد و از کرم و خیزد
ز جوی ماهی بد بگردان چشم گره داری	نمی چرخد زین ره هر که اندک کرم و خیزد
اگر از سستی طالع گسی زاده شمن افرازد	چو هکام و ملاقاتش در سد پند و خیزد
آفرین غم غم این بخت در چشم سبک و می	باستقبال کرم کرم که با غلغله و خیزد

کلی از جهل بر کعبه هر فاش می شود تا بان	کجا نورنگا مانده ای کوه بختی
امید بر سر و سر و سر و سر و سر و سر و سر	کجا ای نگین از شان و کجا تیر و خیزد
شکست قلب عین فتح باشد در سپاه	
اگر بار دمی افند ز با منصور بر خیزد	
در پیش روی جان شمس خیا چه باشد	با خلق جان فزونی بر خیا چه باشد
از خوف سخت جانان شکست شسته دل	بر خاست چون صدای کشتن صدای کشتن
کوی جبر از دست عشاق را کشد و لـ	هست این کتا کش از زلف تقیر ما چه باشد
در عشق کشته کتن هکامه سخت است	اینست این لایق تا انتها چه باشد
در کار خوشی ما را از بخت سحر کردن	بیرون نیست از کعبه طر من خا چه باشد
چش خط شماعی کی جگر می کشد شمع	بان خط خیا لی از دین کیا چه باشد
تا خیرین مراد بد آهی کشید و خند	عقل و باطل و باری ازین و آیه باشد
از ناصیه سیه رو صد پیش خوردم امل	پروا از غم و غم نیست این خطا چه باشد
خواهش می کرد و داد و جاز را غما	
در این از دمی یارب امر شایه باشد	
چو در دایره کرد و بر و بر و بر و بر و بر	زهرت دیده من است از این بخت تر و بر
ز در و ده با و با و با و با و با و با و با	شود چون با و با و با و با و با و با و با
می آید و می آید و می آید و می آید و می آید	فلک خون و در و با و با و با و با و با
چنان در دشتادی و غم انقلابی طالع و دار	کجا ای باده در جام فلک خون سبک و بر
شدم بمنون فلک کو تو تیا کرد استخوان مرا	کف خاک بدست آورد جانم تا بفر و بر
کرامین تلخ و دریاغ امشب شمع محفل شد	که بخت لیلی نما که بر بخت می شود
شبهت بختین شو با دمان قناعت کش	کسی تا بخت را بر روی خود داد و بر و بر
کجا احکامه میانه نصیحت مرد و عاقل	بانها کس می سپارد و کوش کرد و بر
نکاح آردم هر که مراد تهای غصه است	ز حضرت اب کرد و بکرم از جگر تر و بر
دل دلو و دایه دست احسان جمع کن بادی	
دارا و دنی که اعضایش نام از جگر بزد	
سعد ال راضی کند عقده دل کی شود	نیت کرم کل کتا بی حلقه کل کی شود
که نمای جلوه دایه به و با و با و با و با	تا با شد جب جان از عالم حاصل کی شود
دور و عشق باشد عین بر و دت با خلق	تا کس در از ناز حاصل کی شود
ساعت از قطع تعلق میشود صاحب مقام	تا بخت در و نور و علی و علی و علی و علی
کرم صحرای عدم کرم کرم که با غلغله و	از دین بر تو مهر تو نایل و علی و علی



از روی خنجر کمان تنیدی کرد است	خدا بر من از تیغ هر چه باده بسطی کی شود
تا پیش از آنکه از کمر من بکشد و شتاب	پیر و پادشاهان کاهل من شود
لذت کل گشت صحرای جزیره را بر دست	
تا بر دویانکی داد عاقبتی شود	
دلبر دهنای من شعور ندارد	شعور فرزندانه است و نور ندارد
تو کی بکشد از گشته بجز جفا است	نور بکشد که چست بکشد و ندارد
دایره بجز دهنه فیش و ساسد	دایره ما غیبت و حضور ندارد
فلک دلم و وقت از آن است نمودند	دخول بر اولادی دگر است دارد
کمر بخوابت ما کداز توافد	باد کشتی شیخنا حضور ندارد
باید از ایران ملک هند شتابید	دست بادی که صد کرد و ندارد
در دست چرم دارد و از شید نود	
این همه ای و خندان سرور ندارد	
نماید بجز کمر دشمن نه از ده او بپایند	اگر کاهن زبان از درون با از غصه بپایند
از لایق کجا صاحب کمر را شود و دست	صدف دایم بیان فرد را بخت بپایند
براه از شیدا خط و خط سر کمر در قرار م	زخو شدید جهان را طاعت و تاب و شیدا
زور حسن آهین دل بجز زندگی شاد م	که چون بد قاصد و قفس ساغر جان و دلاوری
هر که کشته انشالیست بجز فوش می کرد م	بسته من کی شیده و دریا با ن فریب باشد
بفرمان شده خط و خط و پوسه ما بود م	که هنگام خوراند و زده و داران وقت شست
چه معلوم شد حبیب روشن از تو بپایند	که هم بهترین خلق عالم بود و لب باشد
بجز بوی جبهه از او و جان و رخ نهان کرد	
محالست اینکه در اینجا چیزی بی سبب باشد	
بهر جا بود بخوری و از غلام بچرخ ساقی	جهان فرو و زور گشت از رخسار ویدی شد
بیا از تیر بند دانا از سخن سببی	خوف و آه هر از زده و وقت مساوی شد
از تیر تیرهای دخیل چای غلط نهان	پوختات سخن و برال و ضرب کج ویدی شد
زخوی ساخت مفتی کار دایره و نقار	عجب معنی بود و معصوم از راه و قاصد
نزد و بخت شد نوعی کبود اجزای	که بلبوس سفید شد و نکره اند و ما
بوضوح و دل گرا نقار و اسکنان نقد	قفا دانه و ناخوید و زمعلات وادی شد
موفق قری و بخت و خیر و عاقبت و حسن طیل	
احادیث صبحی عشق را دور و دوری شد	
سخن سوزی بخت و زبات نمیدار د	ازین مقوله معانی بیانات نمیدار د

تمام جان شود تنها بر خدا هم راه	رو دیا و قاف کار و اف نمیدار د
بشهر و دست که دلم و شود معارف عشق	بشهر تحفه دل از معان نمیدار د
بود رخ جدری نام او شکسته سدام	بهار ابله هر کز سخن نمیدار د
نمیشد چرخ بود و بیا از طبع غیر	دماغ صحت بران جوان نمیدار د
بهر عشق فرود و بجز مدد کاری	حقیقت غرق چه شد با دیان نمیدار د
شد از شهادت عدلین چست او ثابت	حکمت تر غمزه جز بر و حکمان نمیدار د
نموده تر پیش چون فشار بچه عشق	شتم تمام دلت استخوان نمیدار د
سراغ منزل یار مرا مجودا و د	
که جوهر است و بجز مکان نمیدار د	
اشک صافی دارم ای خوابان بران نمیدار د	بجز عیان کر فیدان از بچویش نمیدار د
میر و دشت گزین خون دل از لب طرف	اشک را با خون بیا میری و ککوش نمیدار د
از زور دارد دلم در خون خود غلطید	بهر قریان بسطش سازید و نمونش نمیدار د
ای بیان عصبی و عذب دل زار صرا	اگر تر دشت فیدان از بچویش نمیدار د
خویش دلی با داشت میداد و مرا مقدون	خاطر م بسیار شاد افتاده و نمونش نمیدار د
ره اگر هم دار باشد بخت در حق خطیر	کوه سار دل در شاد فکده و نمونش نمیدار د
شیخ را هسته با بد و لب و دشت نام داد	هم چو عقیق بی کوه موزیست نمونش نمیدار د
مدتی در بزم جانان حرف مصرع برگشت	بودش بخت عیال بیت پرورش نمیدار د
از لال تو بخواهد لوت عصیان کا زنی	بخت این چو کک با انا زاب صاب و نمونش نمیدار د
دام میباید ز خط مرغ دلداد و د	
کارخان رحیمی با حواله دگر نمونش نمیدار د	
رفت می خنجر خوش لاله ستان خواهد بود	روفت می کند با سپهر معان خواهد بود
بجوس دوستیت قدر معان دل داد و د	بیش من صعب نماز دادن جان خواهد بود
عاشق لعل و بویه صلیبا کسر دیدت	رویت خرو ماه رمضان خواهد بود
رفت از بر من یا و قیامت قاصد	دیده ام تا قیامت ز کس نخواهد بود
استقامت من و دل و از صحرای روی دهد	شبه و الفت مهتاب و گمان خواهد بود
عشق چنان شود آن تن که بکوت کرد د	سروسان سا از آسب چنان خواهد بود
هر گزاد و سبب شد و عدالت و نهرت	هم چو ز نور و صیل و احسان خواهد بود
در جواب بکشد و با هوسان را ساکت	عاشق او را تو مگو بر بیان خواهد بود
در جهای پیر و جهان میکند و بعد از ما	کدر است جهان و کدبان خواهد بود
کف حافت مکر از مهر مراد او د	که زیارت که رندان جهان خواهد بود



دلت ای نگردد عازد لاجید عا خواهد	عیالی بیخبر باشد چون جمع عا خواهد
اگر خواهی خدا خواهد تا هر چیز از خواهی	ما را خواست بجز اهر چه کردی خدا خواهد
در شیشه های دور آن کی دلم را زده عیاز د	ز سختی دانه ام سنگین ترا زار سیاه خواهد
دلم در خون خود غلطی را زار زده او د	بست خنجر کمان ز بلوغ کا ز ما جبر خواهد
ترنج القاش را بهر کس ز خوشا شاقش	میان عاشقان از مهر تو را اگر خواهد
نباشد زیر بار منق مرده عظیم الشان	بود بید دلت انکو سایه بال هر خواهد
شود هر معنی باد رقصا با صورتی پیدا	عز در حسن را بهینه دل در دلت خواهد
ز گفت کی عید هر روز قدس را در کمر سالی	که هر کس بر سر کرده و دستگیر چون عیال خواهد
نکته از روی در حیا زاده و عیال	
که در دلت کاکت دارد و دشت بهر و سنا	
محر از جا هلی چون عاقل آن کی میتواند شد	که هر تری که کج باشد که آن کی میتواند شد
کس در عین خواستن عاقل خود را در دشت	که آب از کوه غلطان روان کی میتواند شد
مکر در آینه آمان در او در ترک خواستها	که هر تری که کج باشد که آن کی میتواند شد
مهر و وفا قیامت	بود هر چه شد تا زلف جسد آن کی میتواند شد
نکردم	کلیستان با صفای باغبان کی میتواند شد
نشد	رفیع لسان زمین چو ناله انسان کی میتواند شد
نشد	مهر و حسن خوان کی میتواند شد
زهر سنا زاده عیال شد کلامت	
چرا شاعر تو شد بیکران کی میتواند شد	
مهر و سنا عیال دلت از فخله عالی میشود	در جهان باطل شدن از یکله میشود
بی عملی که شود لایزال از سلطان عیال	راه میاید بهر چون شیشه خا میشود
غیر بهادر غیر از یار عشق و ذکر	در مرضها که بجز آن ناله میشود
مختل متوایز و کان تا دلت در دشت شود	قطر و چون واصل بد را میشود
اگرین بکلام جود طلسان باشد سپهر	لامکان منزل بود هست چو عالی میشود
ترتبه مشت میگزینا رستا کواید زمین	درد و راه تو عشق خیالی می شود
دانی از بهر چه عریض عیال شد زاده	نقد جگر که در نقصان عالی می شود
عاشق کرمان بجا در خط مهر لایست	چشم دایمت کران و دشت سال میشود
کردن شاعر را در دشت و عیال	
طغیان چو بی تریفت شد لایزال می شود	

نما شای تجلی کرده تنها خوش باشد	بهر جا رفته ای حضرت موی خوش باشد
مگر بر لنگی کرد دل خوش با ناخوش باشد	ولای پویه مشک بگویم تا خوش باشد
نصبت کرد دایم من زما هر چه میگوئی	عیال از چویم با دنا خوش با خوش باشد
زاده مستقیم شرع حق بیرون منه پا را	کده و عقیق شوی مغفوره و در دنا خوش باشد
زمن بکانه با آن چشمان آشنا گشتی	مهر چند در بختانده انا خوش باشد
خوابات مفاز اجلوه کا و خوف تن کردی	نمودی نوش جانای مولوی صبا خوش باشد
بداد دگر گفتی عیال را و زلفش	
که بیست و شش کشتی از این سود خوش باشد	
سنگی برده و دزی خود بکان نصبت	در خوان دهر آنکه کسی را زمان نکند
نقاش دلت از رخ من کرده عطر کا	بر صحنه زمانه و طرح خزان نکند
هر یک که در دشت بفریب می گشتی	نقش بر دیوار دلت پیرستان نکند
شاید بطور باد شود لطف دکن عیال	دانت و عشق حرف مراد و بیان نکند
برقع کرده و جبر از روی خوی قنات	کسل و بختانک از نظر بلبلان نکند
عالم از آفتاب رخش و کلاه بود	رحم آمدش بخلق و ز خط سایه بال نکند
نوشید هر که گشت لایزال قو	مهر رخت چو عکس و آب روان نکند
خویش دلبسته و سپهر که شکام ز داشت	کیش کله ز شون سوی اسان نکند
این بجز آنکه گفتی حکمت حرف تو است	
داود و در قنات اما چه ساق نکند	
نیت بجا سوسی هر که گفت از شاه شد	عزیز کرد و قورن عیدی که در قنات شد
چون بهر پوست انجم که کمان آمد بدید	بیکه متلاذی هم کشت است که آمد شد
ک خدایا میشناسی تا کردی خرد شلای	ای بی عالم که در این منزل را و کراه شد
اعتقاد دلبستان را کج تصور کرده شیخ	دشمن بزبان پستان حبه نه شد
مهر و رخت عکس و راجه هستی نکند	خوش شد و خوش شد و شاد شد و شاد شد
در جهان کا هر چه دلت باعث رفت شود	هم چنان برست و کز آن دین بچه چاه شد
ره نور و عشق را از بند به عیال دلبیل	چیز هر کس که در این راه شد کا شد
که شود نور و صبر چو نجیب و حیثی با د	هر قلند کردی و در این رشته را کراه شد
همچو بی کل کرد و در صراط کلمات	
شعر دایره و کلاه تو در قنات شد	
سرب دلی چوین کنت قرین میشود	کفر هم هر که به پایان جبر دین می شود
زینت حسنات عاشق را و ساید زین	که بدست از دین دلمت تو بکین می شود



کج باشد در نخستین دینه قصه کمال نشو می بخشد و با لک زخوری با باقه باشد هست در کوزه نشان نقش پایان کار عجب کارهای از برای می کرد و دهن	بار اول میوه ترش انگاه شیرین میشود بار کرد و در بار تر چون سلاطین میشود چند خورگوشن هر شاد و مکر میشود این بار خوری بود کوشی که سنگین میشود
هست داد از تصرف کردن عامل ملک اسم غیر مصروف سال و زتن میشود	
دلخواه که هست یا عدم در خوشتر بود نشان کن سرچین را که توان دوشیدن با مکر از عطر جان بخش و هان او کند بوی ز کمان نیت بیشتر رسوا شود عاشق بکار بار کزان و سوره گیری میشود بهبات قدیر بخشی از دور بخشش راست میکرد مکر ملاحظ شود با هر صفت از خلقت از دوش شود با بیستگاه به هر غزال و حشای	وجود ممکن را هم بدم در خوشتر مژده چون خواهد که هر اید بفره نه در خوشتر دزد هو را بخشد کل بدم بدم در خوشتر دزد چون از دست از رخ زده عشق چشم در خوشتر که استن تواند کس در خوشتر زده شر را چون نشاند خلق خود در خوشتر دزد کشتگان شیخ بر در در خوشتر دزد رسد چون بر سر بر تو در خوشتر دزد
بیاورید او در خاطر اندوه گین کرد دل پیغمبر داد و دهن در خوشتر دزد	
حسود از از خجالت دل سیه چتر کرد چندان کاهل شود در تن بقرین شود ز قتل خضر و موسی است بهر آنجا بهر صورت بود از نیت ک شود بهمان بت نام هر رانده طایف کافزادی کو تو هستی در دامن مدی که تو می کرده چون در عین افروزش قطره هستی دیاد کالان کل دعا غیاضه ام از	ناید تیره کون فردات جسی را که تر کرد بسال صبح چون اید بد و با باز برگرد کسی با در سیه با با هر زبان هم میگردد بد زدم که در خوشتر آن که حکم کرد که تر بر مراد عاتقان در دزدان اگر کرد بگرد کعبه که در هر کور که جوهر کرد چشم عشق از ان اشک در دزدان کرد دل بیل زدم ترس آخر شاه سر کرد
بمن داد و بود مردم افتاد راستی که غیر مصروف بجهت کجی نحر کرد	
از برای با هم ساز یک غیرت می کشد راه بر خوف عدم باشد طلب حذر نه در من چون افروخته باشد با ان شعله بوس را در جبهه ان توان به نیک کرد یاد	در میان ما و با خربکفت می کشد هست اگر چه یکدم اما قیامت می کشد هر قدر من چشم منم با ناکت می کشد حسن معنی با مصور کورسوی می کشد

جست این بحث که من می بینم از جهان پا خشم اگر لاف بحث می زند با و ده کن در بد جزوی را بکلی کفر و کفر هیچ کس با از خود افروخته نماند اسما	چرخ از من کینه ایام حجت می کشد استقامت از بهر عداوت می کشد از زمانه دانی چنان کفر تبخیر می کشد هست افروخته نماند و باراهات می کشد سر و دلبستان بجای خد خجالت می کشد
ختم کن داوود می گوید ز یاد ازین ممکن این غزل را پیش اگر کوبه جلف می کشد	
رافت دم مزین هر اسنق الود میکرد نکرد بهر تا صبه به پیش از بیجا است اکرای مشق حلاوت پیش از محفل کردی نباشد چون نکرده عشقها ماه از بی	نفس توان کشیدن خانه چون برود میکرد بزد با فضل صبری تربت نابود میکرد نحست کمر نمی کرد و در خوشتر میکرد کری نظاره دل و عشق مسافر می کرد ز یادها هر نه داشت سراسر می کرد که این سرچشمه در دانه افروز می کرد بشری کوهن که کشت و عقیده می کرد
بمراج خيال من رسد کج فکر و زبان بل صریح بکار هم نموده داد و می کرد	
صبر نقد خوش خرا می افتاد سوی من داد عقاب و قمر و نازک عشقه و شکیب سوزن کوم اسکار بوسه می سوزد زان نباشد بی سبب و بلاهت بی حقیقت سوزن	که با لایحه قیاس صد تا در سر و چین دار بت مرا نیده دارد از برای جان من دار بر نان خجسته ان توشن خلق در دهن دار بقریب قریب خورانی با و در دهن دار
بسیارم آن شکار داند را که سر فرود آید صبر من زان بهر سبب و حال نباشد کوازش کشن در دهن خاموش نگذازد و هر از را بگرد ای عاقبت چن کرد خود سر بسته شد	که دام کاهل صدم غ دل و دهن دار چون بوی کل که در عین سفر و دهن دار بر نان خجسته ان توشن خلق در دهن دار چون کرم سیه من از خوشتر کوهن دار
فراشت از دانی که در دهن طایف صفت حشر بجز بچو دستان گران و با کوهن صفتی	
کجا استند در دهن و دهن و دهن و دهن	
زمن دل سر و سر کرم و قیاس سیه باشد شراب عشق و جوش و بهر چه شود باشد چون در عین صفت حشر کوهن صفتی	نه و کیوان قران کرد بد و فتح القاب سر ما دو دهن سینه من بهر دهن و دهن و دهن بکر عشق بچو دستان گران و با کوهن صفتی



کمان که در که حیدر رخ امینت توان کرد	خیا در صلب چو کنت دامه عشقانه
یکاهش پیش مصرع کشت بر هر مصرع آه	میان آن بت موزون و هنر راه سخن باشد
برنگی صیقل نور تجل میشد هر کس	بهرام سخن طبع هنر و در طور موسی باشد
بود تیرش نگار و کمان تیرش ترانه گان	بهرام تاجش نه اسباب سخن من میا باشد
خیا لشکر که در آن ظاهر و عده های عالم را	برو عشق کسان از میان بر خراست میا باشد
ز حال کترین بند کانی داودا کربسی	
چو بمان خوش اندامی از سرست باشد	
برف بر دامن صوب کی دی خوب میباشد	بل هر جا که مقبول بود معصوب میباشد
مکران و لعلوس و مظهری از حسن خود	نگاه با بزمی از راه هر چه بیدار باشد
سیر سنگه در قفا چه من خود رخ جانان	بل جبری به پیش هر کس که بیدار باشد
غریب عشق را از سبک حسن از سبک مبین	کزان سخن نگذری هر طایفه طلب میباشد
ز روی پر مهر آنگاه مستد صوب از یوسف	ز جانان سوی من با ده صبا کوب میباشد
بگو و بپناه و توجه بر هر شیخ کز راه	مشاهای عیبت و بیگان مستدوب میباشد
جلد پیش از شرفی کی می شود این	نار و دکانی هر شهر را شوب میباشد
کفره بود تا چند از روی دیدن جانان	
مرا کی بعد قریح و طاعت ایوب میباشد	
چو در صبر ای صیدان بت چنان میگردد	نگاه من بخود می چوید و خزان میگردد
حلال خود شمار و مرد مودی مال مرد	بخت پیش چون داخل شود و خزان میگردد
ادب عشق میباشد مری دل در پای نسوا	نگاهم در خیرش شعله و در آن میگردد
چو در دل شکست شد و حال سینه کار	در وقت خیر صبا سر که کرد و پالت میگردد
چو بی یکدانه و در حلق سرشتان سزا	چو طایر از میان بند دل غافل از صبر میگردد
نویز بر دور است طبع من پس از نهر	کافسج اگر کاری بخاکم ناکم میگردد
نگاهم در خط سبزش شایان شد با این	که کویا با ده خوشی در چرخه پالت میگردد
نگاهم در خوار دست هر دو عشق گندم	
یک خط کردن و خشار آتشان میگردد	
تا دیدن دل ماهر گز صبا نگار	ز غبار و مکتب کمال آواز سپا نگار
متدا کس و نگردد تا لبه تم بحب نیست	تنان است عرصه و در هر کس و در غفلت
از هستی و عا لم مقصود چون توفیق	یاد بچه جز بار در هر کس تو را نگار
از رفتن شکر شد شمع برین بچشم مردم	خاصیت خطش دانستن صبا نگار
میاید از من امیحت آیت دگر بریا	پروانه لبها پالت

طرحه عدم را حاجت بر صفا نیست	این کاروانی ز کثرت پالت و دست دارد
فرموده شربت مرگ است آخرین تلاوت	دالت چون طبعم دردم دواست دارد
جزای که کبر دار ما حق کسب نیست	کند و دل زیاد و مازان دستن همان دارد
خونریا و اندک انشراح در فصل یوبهاران	
میگفت بی تو داود گلشن صفا ندارد	
ساختن با هر چنان از نظر با سگ شود	از روی وصلی کسوفی از بوسه شکی شود
جست خور ز شکر کنگر که کاه و در نیست	ز خاک ک کوتاه مرد مرز مسفا کی شود
آخر کس که قلع نشان به سخن می کنند	لاله بردار و چودت از جام تر یا کی شود
دور ساق و در کد و نیا از خود ثابت قدم	یاد استیقام و دغای که صوا کی شود
کار ساحل میکند که در دریای عشق	کشتیم در بحر عالم از خطر ناکی شود
جست کس که در غمش خیا لکن ندارد	در جهان عاشق نبود از کز ادراکی شود
عرصه روی زمین دانه داود و جوت	
عاقبت انشراح می ترسم گدا و گوی شود	
دشنام از ان لبان شکر خا بود دل دین	در کماست سخن صبا بود دل دین
مستی شود خورن و ز قنای عیبت	در باغ پیش نشو و صبا بود دل دین
شیرین شود بیا چو شکر سخن زبانت	بر ما هیان مرارت دریا بود دل دین
سیر قدش که لذت عید در او است	اما بر کشته و دوبا بود دل دین
در دهن کلان شب مهتاب در بهار	اغوش یارست نه صبا بود دل دین
قد است قد سندی و ادا رازی دق	نخ است کوی تو بر ما بود دل دین
خواهر شود مرارت و دینا کس و بگو	باید نمود ترک بهر جا بود دل دین
شکله خندان اغوش و چمن را محم	آن کس که در غل میزد حاشا بود دل دین
داود امید وصلی تان که در وصل نیست	
نخ است کویچه و در دین لعل بود دل دین	
کند و دما ز روی خورشید که نور تر	کشت وصل هر قدر از نور و کشتد مهربان
نگردد ذات خدا کرد و دلیل کوه نیست	میشود این منزل از سعد و نه دور تر
نظم ملاء ز جهر شمشیر یا شاد بخت کید	کند و دانه هر جا احتیای ما با صود تر
کند و خاک حاصل با رماست و احسین	لیبت و مستایفلات است حق بدو تر
نگار لیبت توان در جهان پنهان نمود	نمی رستهای خندان است از دین و مشهور تر
در نجار لیبت تا نازک میانی در کس	از ملاء وای طبعی آن می شود و پیچیده تر
بهرای بخت شاه حسن شاه و در غم	لیبت حاشا کمال و پنهان من محسوس تر



یا و چشمش بر دلم غلغله از کرم ریخت	مست میخورد که با به دانه باشد شورتر
ساکان کامل شوند از سر و قوس نزول	بتراشند و در چون باشد کال بر تو دست
چون شد در سنگ باشد کرم در ساق	هست پخت آخر پیچ از آخر می خورد
در جهان از و عریض بود و در دست	
قلب هر کس شکست می کرد و در منور	
موج زدن شان بطورین ساعی کلوش با	نظره های اب چون شبنم بر روی لاله زار
قطره است افتان بر بلورین ساعی حدش	تا بروی شاخ گل گریه شبیه افغان
چون کف رنگین از کفر قطره بر کوه ریخته	در کمال بر شرف پاران ندیدم هیچ با
در کف هر قطره بنیادی که چشم عاشقیت	گشته محو ساعی سحرین انشیکو عدا
نظره آیت می غلط بر روی دست او	یا بروی کل نموده داشت را ببل نشا
در کف کلوش تراوشد چهره هر قطره اب	در بر آفتاب حاشی که کشته لعل آب دار
جای اضافت از دست که می آید و کر	قطره دایا قوت میبازد خضایان نگاه
از خضایان لوده انگشت فروزان نظره غن	کو کب کف خضایان است و خطه لعلها
انچه من دیدم زائق دستی او در غنیت	قطره های آب را زرد آگوش شرا
دیدن آن قطره های را در دست او	
میر و اند دیده او داشت بی شمار	
زان بار و قیاس شده دارم کله بسیار	از دمه مران صبر صدها به بسیار
در کاک کلفت نبود لب سر موی	بود است در همدام این شعله بسیار
پیشهاد چو شان عمل آید عداوت	دارد رخ افشوخ اگر آله بسیار
ما بین وجود و عدم از قول زدی نیست	هر کس بر میا نشان نبود فاصله بسیار
تشویش بود لایق کاشانه به دست	در خطر آفتاب بود و زلزله بسیار
مرد غنی الطبع نمی از طلال غن	از رشوه گیری و نه زل حاصل بسیار
ناهد بخوش ترک فرازش بشمارند	چندانکه غلبه بر ما فاصله بسیار
ای دلیر موزون نبود در بحر غار آب	زان مطلع ابرو شده عاید صله بسیار
چون جو داد بدست تو نیست	
را اختیار بود و نه ترا غافل دیده	
خبر تو هر درین نیامد در حساب مکی	سراغ ایله از شهر زنگار مکی
بدام زلف و دایا سیرک کاکل شو	دودل میباش و بدنه ایله مار مکی
زلف انال چه فتنات کسی تواند داد	فغان بطلب اما سراغ یار مکی
هر آنچه روزان شد نصیب خواهر	بخت لاله به کمر و دل به مدار مکی

که ای زور کسی است انگه شوی کرد	بغیر عریض از انبای روزگار مکی
نخورد که کاریت ای شیخ چون خبر لریم	مکی خورده میای بزور کار مکی
بر ریخت سیه چون شراب در دستم	مر برنگ خود ای شعله برقرار مکی
نیا راه عصاره غنیت حال کسی	تو خویش را بخت صاحب اختیار مکی
فروغ دل از سر دهری ایام	
نگاه کرم زداد و خاک را مکی	
لطف خداست با دل مجرد و بی شکر	از کوزه شکسته خورد آب کوزه کر
از بهر مرد عیب کسی بشود هذر	اسوده از شبنم نجوی است کوش کر
صکرت از انقلاب حوادث خواب دل	صکشتی ز چار و چوبه طوفان گذر
صکی غلج هم قوت روان آورد بیار	باشد حال ناله بر آید ز نیش کمر
دارم ز چار و چوبه بلا همتی حصا	بر تار کشته ز لعل آب
هر دم برای عارف شب زنده دار صبح	می آورد ز عارف و طعنه ایام خبر
هر کس مکن در افت احباب کو غی	باید چو تار سبزه اسکوت و بدو
درد دل نهان شوارت خود را نمود شیخ	در جوف سنگ چون نندهد و نشی
از رشوه معرفت نشود طبع ارجبند	ساله چو غیر تصرف از حرف جو
از هر شرفه کم ز کفر قی می برد	قصر نماز چو رنگ بود فرض و سفر
دل و خون از رنگاه نوزده است	
خواهی که بریزد از او کرم کشتن	
شدیم نجوی سلسله جباران بها	گشت از نامه ارسته سامان بها
اصت نامه او در تخت ساقی	سبزه داد و چمن از بهر سلیمان بها
صکرت آید با دوی غنیت صاحب	خیمه بر طرف گلستان زده سلطان بها
غیت در طاق نکارین طاعت فرس غرض	پردوا و نیت گلان و ستم دستان بها
صکشته در صحن چمن نامه میر دیوات	لاله بر که صکرت زوزان بها
دام مرغ دل من دلبر به ساقی است	هر یک ابرو بود زلف پریشان بها
در بخان دهر ز نوح برکان بود علیل	صکت باران عرفی صحت بجزان بها
بر دعا غش بخورای با طویل مشرب	صکله که بخت چندی با صوفیه بها
بطای تو هم از جیب بدو کس ساخته	خیمه او در برون سر زربان بها
در کشت از شکست شقایق داد	
دست خرمین چمن لوده بلایان مار	
پاری که دالت نیست اغیار از آن خوشتر	صکرت سحر بر پای شد ز تار آن خوشتر



از غم گزیده مرکت بسیار از آن خوشتر	چون بگذرد مرکت بسیار از آن خوشتر
شد یا چون غیبت از آن لذت دهده از آن	کل گزیده خوشتر اما غم از آن خوشتر
پر گشت چو از عشق آفروده شود قیض	بشد بدیخ می خوش سرشار از آن خوشتر
چون بار شود سانه می شود فرا کرد	غم گزیده خوشتر اما غم از آن خوشتر
در پالانده چون شد بترکش بران	سپکان خلد نکش خورش سوزان از آن خوشتر
دزدید دل ما را کوی که کند از بدیم	دزدیدان دلها خوشتر از آن خوشتر
چون غنچه خوشستان کل هر چند خوشتر	بلبل چو شود عکس و بسیار از آن خوشتر
از بار بود داد هر شیوه خوشتر است	
دو چشم غمت اما دیدار از آن خوشتر	
صفتی چو در لب برین بود فخر و فضا است	نگش بود در سانه و تر از آن است
همه خبر تم که کل با رخ پاره پاره اما	بچه کوی که می تواند شد از تو صفا است
غم عشق پیش چون شد شود استفا حاضره	کشمه دلا از غم بزم به نگار به چمن تر
چه عجب در شوه کیران شود از شفا و تاد	قوی اندان مرا می که بود بر اشتیاق
بچنان تو کله خشکی که اگر کردی با د	بهرت شکسته کرده قشوی خوشتر است
ختر دم از خلاق بکال من چه نقص است	فرستاده بیج جلی که بود کران بهما تر
شد از این غزل لعل گل بود شاد	
ز تو بهر کس نیامد بجا از سخن مرا تر	
مرا چون لاله ای در دایره دوزخ و زان خوشتر	کدو و زلف از آن غله و از آن خوشتر
زبان لطف و نهان با نفاذ کز درون	نباشد لطفی در عالم با نفاذ از آن خوشتر
مکانه دل خوش را کیش و در سر دانه	هم در دهر دایره خاطر نا شاد از آن خوشتر
و تا حسن میباشی با هر یک بکر	کر از من داد باشد خوشتر اما از آن خوشتر
ز بوی و تاب هر زلفی در دایره	بکیش عشق از آن طره شاد از آن خوشتر
بقلت از خبر ما کی که خبر به داد	خوشتر و بر آن ساز دلی از آن خوشتر
کشد کجی چو عاشق پیش شیرین تر و دل	ز خبر و کلاه خوشتر تا که می فرود از آن خوشتر
نحوه بند بملو مارا با بخر و مارا	
بکام من زان خوشتر جلاد از آن خوشتر	
از خطش شد شور و دلهای نا لال خوشتر	تا له بلبل شود در نو بهار دانه پیشتر
گشت در دوزخ خط یا مار قوی شورشم	در هوای ابر کز در دوشوقستان پیشتر
تا ز مشرقان قزاق از نیا عاشقان	دو تن کشتن شود از غم و دلیات پیشتر
شد خزون بیتا به هر دم زان خوشتر	مضطرب بر وانه کرده در چراغ از آن پیشتر

از نگاه از بر مرکتش فتنی ستو می چسب	خوابگاه شمر باشد در دستان پیشتر
کریم چون تو باشی زنده منم زنده ام	دوست می نامم تر جان من از جان پیشتر
چرخ را هر چند دلی رشتن می کرد	عصر یا بدامداد از مداحان پیشتر
چون که گدازم ارد شده است از شکستیا	بر دستان میر می ماند ذود و ان پیشتر
چون هوا غالب شود غلب سازد غلب	افت گشتی بود در شکام طوعان پیشتر
شیخ دم سرد است با این گرم بر خور و نیا	احتیاج اقتدا فتنی در دستان پیشتر
شکر ممنون مدادای طیبیان نیستیم	
می شود داد و دود من ز در جان پیشتر	
کشت سابل بلبل جانم بجان د حکم	زین کشتان میروم سوی کشتان دگر
غیر بر عشق کار با را کاست و لب	شکر ده طیت در دل من بجان دگر
بر سرش برادریم کردی دالان می روی	می نشستی کاش بر این من آن دگر
دخ نمودی کفر شده در هر کجا دخی بود	زلف واکری جهان شد کافریستان دگر
ک زلف قربان شدن کام از تو حاصل می شود	ک زلف کشت جان کردم بی جان دگر
کنه جوشش بوش از اقبال تیرش بکرم	منصل شد بسکه بیکان فتنه بیکان دگر
طلسم چش از کفر فتنای چو بر کشت بود	نیت معلوم چه شد کار اسیران دگر
میر میباشی تا کار و زبیت کار مسند	عکس نباشد گدازم از جادیت تان دگر
ادیت دقت دار و از میان دوزخ زمانه	
کاش میاید جهان دیگر اشان دگر	
می فراید بر من می شد هر که می شام شد	هر قدر کام از تو کسیرم می شوم تا کمتر
جلیه عشق و عاشقی که مصروف و	هر قدر در دشت کز من با و کرد و دلم تر
نرگش پیش از دبا فرج چوب و نرم افتاد	ان اکبر بادام با شادان بود بادام تر
کوشه گیری نیست کافیت کوه از خور و	شد از آن خفا ز صاحب طرا از آن خوشتر
در توت و سر کیتی طیت جریا کسری	تان خود را هر که در آن بخت با شد خادم تر
وقت دولت پیش کرد و عجب ایله اشکار	ناقص افتاده شود در دستان خادم تر
صاحب جمل مرکب نهر که دارد در علم	انم خرم از آن که در دستان خادم تر
لب چو از دستان شد بوی دهان گزیده	هر که کبر و شوم بهمان می شود بدنام تر
ادیت خرم و دود و دهم چو حلقه	
هر چه دانا تر دانی بود اینجا مستر	
بار منی من فرستاده است شمع نیم سوز	صفتی ای سوزاندی در عشق ما خامی سوز
خنده از تر تر تر تر تر تر تر تر تر	می برید با حسابی کل از خاکم سوز



ناری عاشق خنایا بدینت معشوق را که آید از دهنش دم سره مثل گرم اختلاط استراحت میکند از بهلوی مغفولیم باطن هر کس شود هنگام دولت اشکار هر چه که در دلش محال گریهات هر کوی بدست زال دنیا شوهری خواهد که سازد زبردست دل مرزاقده را از سر و مهری زالدهر حرز جان و نهال این بدن پیوسته نیست	السرینگر دامنش بکس و بر مرده بدو نیست ممکن جمع کردن فصله بر با میون خوا بنگاه ما را دایم هست در جنب ککون میسایا نچه در دل هست در مستی برود تا میارک با شلمان شوی که افروز ندو هست از این راه با از او مردانش نشود تک مردافست عاجز گشتن از بردا لجهوز قصه صاحبقران عشق میاراد دمو ز
ما محو شب زنده داری میکند با غیاب زنده که داد و خواهی دیگر از بهر چهره	چوروی یا رختلط غذا و حصار اسیر کدر غن ملت شود سرخ و رنگ صها سیر شود ذصافه بسیار دایم که اب سیر نایب پیوسته میانسیر چون هر کار که افتاد کرد و اعضا سیر از ان حجه که توارا نموده پاسیر بنفشه خطی از با حست شد تا سیر مکوک که از ذقت خط است پاسیر
و میلد خط او را حق طلب کردیم برین چنان شده دارد کت و اسیر	یوسف حسین که پیش ازین بود عزیز هر که نکرده خار خرد من خورش چون جیفه که نزد سکا است محترم باشد میان مدرسه زاهد با احترام و عکایش جلوی چو حلیات معتبر از او باغ در هر کس نیست خار مست داری میان زاده علایان تو امیتا ز شعر یون بنده چو فرزند بی کمال
داود اکبر چو خط او نزد یار یار امام چو مردم و استاد بود عزیز	

گوشه ای چو بوی حسن تو بر جاست بود گرچه شد زلف سیاه نام تو چون بختیاد شد تخی جان زن و عشق تو در دل باقیست نیزاند کسی از قیاد بخت جستن مستیش شهره دهر است چو کز ابلیس بر الهوس طرعه یار است ز داهش برود صبح و قیامت که با بد خوراید لوفتن مده و الهی شد آخر من نور است	دام مرغ دلبران زلف چلیپاست هنوز عمر من غصه نغور حسن تو بر جاست هنوز بهر جای ندیم در که میناست هنوز یوسف مصر بنان ز لحن است هنوز شیخ در فکر نهان خور دل صباست هنوز با و طفت نداشت چپا ز دست هنوز شور و ان تا اثر فاکه بر جاست هنوز از کدورت شرم در دل خوار است هنوز
تا امید از شفقهای تو تا آنکه شده لبه او و یوسف تو کوکاست هنوز	
تا به جان دایره شوق شوخ و شلت ساز از خرد و لشکر ای پر خرامات صناست با علو طبع باید و ده جهان ممتاز بود با عوام الناس یکسان بود از بی قربت می تا با ازل لیا است کیشان و غرضی شعله از عتاز بود و میله هد سر پایاد درد و زو و شمنت و تو صفتی او تری دارم ای بر معان عادت بخون دل خوش پنای هنگامه ارای بیاطحتره	بر خوار بحسان چرخ پیش از انک ساز الزیم بهوش کردن صاحب فرغات ساز گوشه ایست تحت قمر با و رنگ ما تو نام پیدا اگر نیسا نی بسیار رنگ ساز اسمان بگو و برفته شربت ساز خوش با از خلق نهان چون شرب و رنگ با سیاه ناله شب کار و بر رنگ ساز از برای خاطر من یاد و نا کس رنگ ساز بسته حفا بر دم است و می نشوای اهل ساز
ز غم مشک بود او و یوسف کیشی نشو می گویا شد با خیال نیک	
گرچه از صهای حسن تر شد کام بود خواستم ترغ و خشی با نام زاده خود سوختر و خخته با حسن شرم برادرت دو بخت چون کین از شوق بیدار آگاه گرچه هستم در دله ما و دایه یوسف در خرابات آن چون جریه چاکت عشق دختر و باقیست در دل عزم قربان گشتنم و در باش حسن مرغ عشق طلب کرده است با وجود آنکه عمر من بیادای گذشت	از خیال با ده و صلت می شام هنوز دانه با ایکه پدا بیت در دام هنوز شعله خوی من تصور میکند مقام هنوز روز و شب می کرده و داولین کام هنوز صبح صدا مید بخت در شام هنوز قلوب باقیست از ان با ده و دجام هنوز وقت حشمت منقضی و مهر حرام هنوز درد دل تا صد که کرد و به یارم هنوز سیکرم دار و شد تا لذت دارم هنوز



هست خاموش از حیا لعل را فاش ننویسد ساده آن خط زمره کون بود لعل لبش وحشی و درنگاش از هرستان که در شرم کرد اسکرجه قلمها مازیدین پنهان و لشکر خط کرجه حشش را حصار دی کرده خورد اگر چه شید حسدش را چو زنبور آبله از تمامای بخش با یکدرد بیدم نگاه نیست آن بخش کاسه به زحاکم کین قیاس	و آنکشته یک کل از صد کل زیست افش هون غیت طوطی بر قنار دوشکری تاش هون می کنند از سایه خودم غزلانش هون نکته جان بیدهد تا که شهید افش هون میرود عالم بیا دان کرد چو لاش هون چون عسل باشد ز شکر چو دشت افش هون سوی من با قیست دینهای پنهان هون هست بانه در دنیا نهاد احسان هون
دقت بیرون جان دین مهرش ولی اندک خاک شده اند به دست از خاک را فاش هون	
سایه بر فرق اسیران نظریات است عبود خود را از ترجم چو نمودی حاصل چون تا جرات آن قیست که گردش کردی پشته ها کشته به بالای هم افتاده شود سر سودای فشاری اگر هست ای دل زیت قیست اسکرجه کبی معتبر شود خواهی از نشو و زلفه بری ای زاهد اب هر جا بود هست تیسیم واجب	القی برده یاران هرستان است هان رحم دیگر کن و در حلقه قزاق است هان خوش دانه در حرمش بود بر خاک است هان هر طرف چون کندانه در بر خاک است هان خوش را بخوان طره چاک است هان تاج شاهی تو ز سر دیگر در خاک است هان اب کس جامه حقوی بر تا کس است هان خویش را باده اسکرجه کیت بر تران افان
شکوه داد و در گزاف کردش از کتبت دست در دامن شاهنشاه لولال افان	
سحاب کشته چو طایر بر کشته امرو بر نمود عروس هوا و رنگ شفق معین سکریه مستان شاد است بر بزم غزبتر مستوی خلفه چو یوسف من برای دوستی دمیده او لولال ابصار شکسته ام شب و روز استخوان با هم چه کرده ام در کایچه کفته است و قی از تیغ ناز بکشتی مرا بد حال ام دو ضعیف به او پهای و دلش با بیا	جهان پر از بهار دیت با صفا امرو حریر بادله آفتاب به صفا امرو عجب مساعدی می کند هوا امرو ندیده چشم زلفای زهر تا امرو بسیر خال دوش نیست توبه امرو تکست ام بیکان نواشته امرو قیسوی متوجه من چرا امرو شدن برای چه ایاد کرم امرو رقیب لایق غلط است و بود امرو

چرخ خط اهل کالت این زمان دارد تختور دست نبود به از شش امرو	
کرم نمازی قلم ایستم بر حین بدیده ام حشش پای خویش و حشش حرم بزم خرابایان مقام تو نیست شکر نه تا نشاند شیر شکر نه ز بجرم بر است را و صیله نمای پاک شدن کار جهان کو کن راست تجارتی که کند سایل از سوال پس غبار تا غله شب و صیقه صبح	بخت عشق ترا میدهم قسم بر حین بهر کجا که زمین است پر زخم بر حین تو تا کشته ای شیخ مدم بر حین اسکرجه واری از سودم بر حین چو بار قطره فشان کن و زخم بر حین بسان ده دلهای پر زخم بر حین کرم کن و ز سر لذت کرم بر حین چو کر و از ده این کاروان تو هم بر حین
برای منصب شب زنده داری ای که کشته است بام تو چون و قمر بر حین	
بر درخت دخت لاله مجور و تر کس هان بگل اسیر شد و رو کتی بود در سه بیا که سخن چشیش کند تا مشیر درون مدرسه ماستر بود ای مشیر	میرود دخت در چرخ صومیر و ما کند بیا و تو دباغ غلب دهان دگر رقیب نشود لجر اغیار و ما بیا بیک کده کا نجاست جای عشق و ما
نمانده چش ازین تاب فرم داد ز دست اختر بیوغا دهان دهان	
که شود عین کن و ز غبار تو مشا و هیچ کس اشنا در خانه ایله با هم بوده اینم ک کرده میان دختر و پسر زندی قبول از تنان طرفان امید وستی هر کز مدار از عبادت کن مویا نوشه از بهار و دان امروین امریت تعلق باز با فاش کار و بی ظلم را داد عداک حاکم پیاد کر هر که چند خال و رایت و در و بی	نکند و ز خاطر من جز تو با و هیچ کس با بیان صورت ندارد اعتقاد هیچ کس ورنه ان هرگز نبوده خانه زاد هیچ کس ساعت و دوان نکرد و بر مراد هیچ کس نیت عزیز زبانه نداد و ساد هیچ کس از سخن ظاهر نگردد و اعتقاد هیچ کس ان ستم پرور نخواهد داد و او هیچ کس از خطش روشن نمیکرد و سواد هیچ کس
میکنم داد و ده وی بر نام کسی غیت یغزل این مستند مستر و بی	
خودی برای چه از بهر این و از اخوس ز لیسکی صفتی و کات خویش و اخای	نداده ای به لایق چنان اخوس بروز که زده و خورده هر زمان اخوس



زفتد عسر تلف کرده ماه مرهم تن	برون شد از کت من کچ را بکان افوس
ز حال هم چه خبر میدهند هم دروان	برفت زدوی من بخور در خوان افوس
نمود که چه بماند هر وصل نومید م	ولی بماند لم می خورد نهان افوس
اثر بنظم دل حسن بید غمت ترکند	بماهاست بخت بخور دکان افوس
بد هر ماه چنان زد که وقت داشتند	ز رفقت تو بر امید زهم دهان افوس
بنار ساقی آقا لیت من داود	
شجاعت است زاعاد و دستا افوس	
شود باینه و عکس چون نقاب نفس	میان نه من و جانان بود حجاب نفس
ز بر کبر و غیره صفا زان له من	چو ما هی که کشت در میان آب نفس
شود چو زلزله کمره اندام مان چنان	ز دل طبع من کبر و اضطراب نفس
ز شد باد حوادث سرت رود بر باد	کشی اگر تو درین بحر چون حباب نفس
چو کشت از دم گرم عرق نشان دخی یار	کشید از آن کسل و کلان نفس
ز هر دری که در آب قبول طبعش نیست	به پیش و عکس از بیدار هیچ باب نفس
هر از کج نهان دمیدم شود سپید	کشید بیا درخت چون دل خراب نفس
بیاد زلف تو چندان دل معطر شد	کشد عسایه چون بوی مشان شب نفس
ز سر و هریب آهیم بگریه کشت بدال	شد و بوسه می منتقلب مآب نفس
ز حال پان زبان و مستکار شوداد	
مکن نصیر قویای بو تراب نفس	
نکست ما بیقرار بران قرار ما میرس	چون صبا بجان و ما نیر از دیا ما میرس
ز در و دیوار فروغ مهر جاسه میرس	در غزل پرود و عایم از نو بهار ما میرس
خود دم طبر و ناز دام اهل و زکار	صید عشقای بنایم از شکار ما میرس
میکنم از سر و عقلت شعله اول را	در دل خارا است نهان از شر ما میرس
هر چه شد معلوم مطلق دست از قید ما	بچه بحر نایب از انتظار ما میرس
چون یقین داری که در باغ جنت است	یار و یاریدی از جنت شکار ما میرس
عمر بانی شد در دنیا و در دوستی در جنت	دیده اخی که دام از شکار ما میرس
بیکتی از قید هستی دست کار ما میرس	نیت چو مار غری از عکس ما میرس
تا آمد داود اگر گویم باشد باز که	
از سلو و دیو ساز کار ما میرس	
می کنی با طبعان زرق جولان در لباس	می پستی بختی من را بجای بزدان در لباس
شعله کین عسل و در پرده که در شکار	در حقیقت شمع و فانوس است خزان در لباس

چرخ و دسوا کند صوف و عمامه شیزا	مینا یا خویش را هر چند نهان در لباس
مانده اند اهل و با در پرده شکر حقی	صاحبان بیکاهرا مسلمان در لباس
می تراند از نگاه عالم خاموش فیض	مینا یا کوهرشاداب طوقان در لباس
دختر دزدان زبان شیشه در هر غلمسلی	میکنم تکلیف جیوشیستان در لباس
و کشتان در خفته گردیدند با آتش	ککار خود را ساختند خرقه جان در لباس
در چمن پراهنان ثناتا دمیده استند	خورده می گیرند بر کل عندیان در لباس
در پندار تو را و در هر قطر	
طعنه بر چشم زلفیایان و	
آمینا زده که دهر از دگران ما را بر	کو بیا هر بنود لطف نهان ما را بر
پرده و روبیه دل که نماید زشت	بهر سرش همین خط بان ما را بر
کرمایا زه جوانان توجه نشاند	فیض هم جیوشی بر معنان ما را بر
دل مینداید به بیکانه یک رنگ شده	استان الفت و حجاب و کتان ما را بر
خواهم از راه محبت رساند زبانیات	ایستاد رسیده از زبان ما را بر
کوشه کبری که بود کجی خفا جیوش	عوض رشوه گرفتن ز جهان ما را بر
ره نما که بر لب ترساند خود را	که از بهر همین سنان دکان ما را بر
تسلی می کرد و تقاضای آن را خفته	عندلیا برهاران و خزان ما را بر
جای می بهر چه در خید مرارت بکشد	لحظی روزه نما و مضامین ما را بر
شنو از حقا و بختی بلب جودا	
این اشارت زجهان کفزان ما را بر	
تو که با کت زلف از غریش خروس	چه می شود که بگوی تو منین با قدوس
کشدش هر و نصیحت نکند مدحی	نه بپود و مضاری تو منین نه بپوس
چگونه مدد دلت معقول میتوانی شد	بدون نرفته چو ملا هنوز از بپوس
نظاره اش که بینه و میداد هویت	بان و بریده کی اما این بود ما توس
جبری از من رسوا نهان نمودن عشق	نبوده است چو دیوانه صاحب ناموس
اثر کف از دیا لم ز شاه بیت که نیست	لثان بیا و کن از سرای کیک و دس
مدار امید دزد و سر نون هو کز	چه بهره است کنی از کاسه معکوس
برای عشق مجازی عیش مثال ای دل	درون کعبه نیاید تواختن ناخوس
بصحت دل داود و در دید و عات	
هر از بار به است از دای جانوس	
درد دل هر زده خورشید تابان کن قیاس	تا خوان مور ضعیفی را سلبان کن قیاس



نکته چیده و باداش را به کشتن از هم پیشانی کل کسرتیم زانیا و کسرتیم چون نخواهد بود از دنیا کسی غیر از کسرتیم ترتیب بد و تصرف کل تر صاحب را بخل و همت از کشتن و چون چنانیت قاتل عصبه امکان بود آینه و خسار میا و صد هزاران گفته در زیر عباد و در نهان هر صیقل عاجز که نوزاد نیست بخود از عباد و کسرتیم دلها سیاه	هر دو همان خنده را چشم کوایان قیاس نااله قادر ماضی از هزاران کسرتیم قیاس مال داری هر یکا پی بریتان کن قیاس خویش را و در این کسرتیم و برانکه و همان کسرتیم چون بد و بازا فرین مداحان کن قیاس افزایش را و سرایین کسرتان کن قیاس ناهد سالوس را شوب و دران کن قیاس رستم و ستان شرم نام بر میان کن قیاس و دشمنان خویش را و دستار کن قیاس
می ستان هر چه را داد و می ستان دعا شیوه بخشدگی را از بریتان کن قیاس	هر دو را چه بر تو مهر است نشان بسی که در سرایه مکان مر نشان هر جا که نفس پیدا و داکر نشان دل را بکیل بار که گریه نشان هر جا که ابتدا شری است نشان ای قدر نشان چای قیاس نشان کسرتیم و عشق و عشق و عشق سنگ نشان راه و با و نشان نشان دردی بهر کجا بودان را و نشان نشان امیت طریق زبان کن و نشان نشان
تا کشته است خادم و کاه و تپا و داد و اما معبر مقام و نشان نشان	بر هرستان کان و طرا و عشقها از ارقا انوری که و است از و توان حست انجا مشبه که بد و بران طالع حق نشان نشان یا فتنه از حدی بر و ن ملبوس و در نشان شیخنا چون سامری تا چند کاه و نشان در حقیقت اخزان بهر تپا و نشان نیست هر کجا و یا اصدرا حزن و نشان

در بدین از بهر جان داس شود و صورت بسطها در ضمن هر قیاس بود غافل باش از برای چشم صورتها ای فانوس خیا	مهر بر آینه چون ما و تپا با انکاس نیم کرد و منبسط چون صحن میانی حوا در حقیقت هر یکا بر و تپا باشد و تپا
یافت داور از جمله آینه و تپا همچنان که قیاس کسرتیم و تپا	در مقابل می کسرتیم هم و در چندان انجا ایستاده و درم از ان دلف بریتان نشان صله بریان و آکره و کل و در هزاران نشان هر کسرتیم حاجت نیست از بریتان انجا کسرتیم از چشم بر بریتان انجا انستما حیدر و ای حیرت نسبت از انجا میخایند از فقر بران یا و شاهان انجا ایستاده و درم از ان نشان ان انجا
تا خلاص ساز از از خصلت و تپا میکنند و درم از ان شاه مردان انجا	این شهد را و قیاس چنانچه و تپا صید از دام و تپا و تپا و تپا یا و تپا چه نیشا که خلاص ساز و تپا دامان بازی که کایه و تپا و تپا چرا که کفش که تپا و تپا و تپا شعاع از برای خود که تپا و تپا و تپا
داد و دیار و کسرتیم و تپا صلح را بچکان کسرتیم و تپا	میان خنجر و جهان و تپا و تپا و تپا چه حاجت که کسرتیم و تپا و تپا کسرتیم از این بخشش بستر بود ای اسر ز خوشی ترا و طبع تا کسرتیم و تپا ثبوت ذات خدا تعالی و تپا و تپا دندان میگردد و تپا و تپا و تپا چرخش و تپا و تپا و تپا و تپا



بیاغ دهن چو سبزی و خرمی چو سبزه	بکوه سر به تندی هم چو عشق بختان باش
به چن کر شعله چه آورده است بر شمع	ناخلاف ستم چنه کان کز زبان باش
فروغ چو ربه فیهیدنت از گفتن	به بند لب زلف کوبیده و سخن دانی باش
چه نور واسطه شوهر بدین اشیا	چراغ و شب و در و زهره باقی باش

موندن کینه بداد و دوستی از جافا  
دراغچه با دل ماکده و پیرانی آت

بهر دل داشتیم چو خندان تو بوس	حاصل زندگیم چو شعله چو آن تو بوس
تیره در زمان تو امانت سازون در کنار	بهر چه بختناز لطف بریتان تو بوس
از ستم کاری غلامی چه پروا دارم	ملها ما زدن دست بدامان تو بوس
جان من در جزا بخت بد چو بخت	بد تر خال شدن در ده میدان تو بوس
نصرت حسن تو قدر نهاده ای رقیب	بهر بوسیدن دل سبب از خندان تو بوس
سکون خط سواد بود چه پانز تو بوس	چمن پیشانی مرا که نگهانی تو بوس
منت خشک ز خورشید فروزان نکشم	وهر که بنده ما گوی حکم بران تو بوس

از برای تو چه خوش گفت نظری داد  
هر که برهان طلوع قول تو برهان تو

طلسم بسته بود از شرم لبهای خون	خط اخگر باطل انوری و میدان زهره
اشامه کوه ایرویش من میس با اما	مباش از تنی بر کشته مرگ افش
یک فرما جلالی داد ما دم دوا که از خوشی	بود تا تو بر سایان یک از سینه گویا افش
عزیزی را غلامی من که بوی عفت از دوا	که ملکه صبر و لبه اید و افش زنده افش
سرسرکش بخت چو بخت از آن غمگانه	ز دیحان خط و قلم ما ماند مرعافش
زیر ناو نه اندازان دگر پروا نمیدارم	زده شد در ترازوی بهم پیست یکا افش
شود طرق نظری گویا نه هر جلقه بوی	اسکندر و کینه اند ساه از سر و خراما افش
ناله از یک کشته است بختناز با	بر دیکه بدختناز کوی من خون شهید افش
و کرم می پسند و جفس با یاب دل مرا	شد از جمعیت و لها غنای زلف بر افش
مکدر شد در آن غافله و مسجد و مدر	خوشا بر مغان ایضا نه نصیحت افروشا
بسان خاکه از نبود باشد چو شمع بر آتش	نادر و انگیزن جز تیش که می افشا
بسال یک منت میگذرد و خواهد منیم	بود دلو کوب ترا چو ب در آن ملاحشا
ز ساعانی که دارد سر راوی میگذرد	کز چون اما میان یاب و سر راوی نه افشا

زهد تر بیا از زهره کل و دوا و دوا  
ز غمهای دیکه ای که بر دست دوا

با سخن سخنان چو کشتی هفتین خوانم	صد زبان داری کز چون کل سر را کوش باش
صاحب چهل مر یک غافل که غماست	در قضای دهر با هر شیا و با هر شیا باش
در سکر و حیا و در در غایت پای کم	دو تماشا ای فلستان با هوا هوش باش
مخلط با هر که میگردی سازش پیداغ	بر طبعها کوا چون می سر جوش باش
ایچه بختی بختی بختان سازش بشار	عمر هر بزم کشتی عسی و اطروقی باش
زب تا جیکان نمی باشد قیای دلبره	نگه سان دل بسته ترکان چو بکوش باش
باشی قدر و لبران چون عشق بختان کن مددا	خوشی را بر کوه شادان و در هم افروش باش
جای زنجیر و تپا شد خیالات معان	کرم صاف تر بر پاید در روی نوش باش

دیده بازی کرد داری در جهان  
هم چو ز کس در تماشا و خوشی

بر نقش میز بند خود را بخت از شوق بخت	که چون فرج بری دم بخور و جهره بخت
من نصیدم که میگرد و شکار افک کز فنام	ز موج خون کبرایت زخم دره بخت
بهر ایامه می دواند دارد چشم اهریبه	که هم چون برق سوز و بختناز لاله بخت
ز کافور نسیم دیوانه ام در کج زلف داشته	که چون ناقوس ناله حلقه های چشم بخت
چو در محفل کشم اهی بیاد زلف مشکین	کل بخت تو ای جیدن ز سبیلای تصویر بخت
چو منظور نیست چنان بروی مگر ای	نادر و جهری چون تیغ جهریت افش
شود با قدر و مهر دعا جلد اشین حوش	از بن زه برکان بخت خور دگی بر افش

بکوت دوش دیدم کشته دوا دای  
نکاح ستم غیر از هفتبازی چو بخت

ز افش بختناز چو بیده زخم بر دم بخت	که جا کرده است موج خون ز جهره بر دم بخت
نه بچم کس سر از چو بختناز کسان بخت	قلم از خط جهره که محضه و بخت
تم بر خویشتن صد چهره چون کوه می بالد	بزم خرمی خور دای بسکه با لکوم بخت
چپله بر شمشیر و زخم	که پنداری بروفا و ده بال و پر دم بخت
نیاید کشت غافل از نگاه زهره کافش	که چندین گفته دارد در قضای سر دم بخت
چنان بر نشو و از شمشیر زلف شوق زدم	که خون دایا ده کرده زخم را ساق دم بخت
سرایا سوختن از برق شمشیر ننگاه او	بلی بهر جلا بختناز خاک ستم بخت

بروی چه دام دوا دای چو بختناز  
نوشه کشته من با خط جهره دم بخت

زهره بر شمشیر چو بیدار بخت	زهره بگری زخمی شد و بختناز
صورت کوا شد بختناز دای من	که دار و شیشه دل دو بختناز



دل عشاق را جادو طلسم زلف خود داده روان در آن اگر کردیت شیکو خرام من نشدند و طافان بت جوان شکر چون گل زهر سر و یالاف در سینه خود می کش کلشن غود از زلف کافی تا ایام صریح عشقش بهر صورت که خواهی و لذت من بگوید دارد بنودی عشق اگر خایم ده در چشمت هرگز	چه سحر است اینک با بدی جمع کرد پنا صد غاید بچون هم چون سید بختون سر را زان بکاف دل می توان بستن بهد مست بیا کند چون جلوه از بهر قفا شاد و خندان چون تخی که اندوه و دزدیدن بشکند باد نمیخواهی که در آن لای سازا با و شب نیشد که هک زها و صد دشت با ستاد
دلبر مشکو و داود از بهر مت دارد بر سرای پادشاه عشق از آن خود میرا	
در جهان هم طبع با خود نشد عالم گیر از بدو بیلت آنچه واقع میشود که در هیچ زخمه دل شود مکن سالی چرا ایام مشاب همه بهر خصم زان خصالت تمیای بد شدن همچو بکند از رای به خیا لذت یار خوش را با شکر که تا چند با شکی مقبض یا سر که ده که فصل پیشه که با رکبید شاهد محنت و رستی قدم مگر میشود بر پایا بد هیچ کاری چون که از بند بر تو	بر هر ادا از سیر و دشمنان شمشیر هر چه اید بر سر بر دامن بهر تقدیر باش چون در بهار عشق شایب جوان و سپه باش چون کن مرا خاک را بر مزاج شایب باش شعل چون آب جوی که در هیچ در بند خیر باش مس طایف کشتن حکما لیست چون اکیر باش بشنو از من زینها دای که به بی تا می باش با یاد محبوس ماند شکر و شیر باش بر لاشا با صبر و تو بهیجا ندر تقدیر باش
درد و عذاب هر دو دارد از خواهر شو پروین خرد مندان با بدی بر باش	
بود مشکین چو آهن کرد لولاه مانند شاه بهر قفا دی با بین لب خندش طرح بلدی غیا شد عز و حسن و حسنی را لباس خنجره و زهر چه کل و دونه میشود ز اسب خزان چشمه با این بود یار و رب هزاران سبب در کین بار و دگر در پندار بنودی که خنک اندک تعلق به طافت و کین کینای میگان فکر که سینه دختر تو را چند بار در زهر محض و عصبی شادی چون دوری داود و نوا و اوا سکون	بمقتضا طبع جوانی حریفان میرا بدین که خنک پیشه میز زده ها نزل از شکو خند اگر بوی سف و دانی و دوزن میفره شد بهر صورت که باشد عبد لیان میبشاند تخل ظهور بهلویز که سر بر زمین شد کین خنجره ترا نشنا لوجی چون شد میان ساد و رویان ماه تا بافت ماند ز جان برهنه کند و دارد جای فرزندش اگر تا بت بکلام کرد خواهر ما سوگندش مگر به خنجره زلف با و کس و نادر شد

غرر بر آنم در عصره لایبندگی و امش ز یاد انبیا روی بدل تا سبب می دادم طریق عشق را هر چه پندارم سبب سیر شراب و خمار عمارت و دار خوشا هستی کز قمار کز قماران سر دم سکر ازادی بت من و در باش حسن را چو لهرمان ساز و یار عشق چون جنت نیکو در شب زار چون کا صلاست و چرخ و وقت ساعت زیاده مرا که باشند طالع کرام در جلوه و چشم غدا که ندید بر این همه قری و بلبیل نصایق را و بهر میخانه که گردیده ام سر خوش	که یک پیراهن از بوسه بود و چسب از بوسه که چون تخته لاله سوزد مهر انور بر لب و امش که با بد هم چو نقش پا چنان در او بر لب و امش که با شد خنجر از مستی و آغاز و انجامش کند طوق سکلوی قربا تر حلقه و امش کوی دایست حدان کز و حاصل شود کاش توان اتوار فیض صبر و دریافت از شامش دل و دایم بود در اضطراب و نوبت و امش همین کافیت بهر من که کوشم نشود و امش که خود را مشقه سازند بر سر و کلاه و امش که در عذاب از چرخ و شکر و امش
بود داود روشن دیده ام از کور و رکا که جوهر سر به میخیزد ز خال پای خدا	
نمود زلف خوشش بروی غیب خویش ز جام اینه گردید باوه گل طفلی نمود ترک من اما توجهش با قیست بر دوزخصل او عاجز شرح بهر اسم شعله از زبان هر تار و تار دهر بچه کیم بی برادران چهل میباید برای و نه خورند و بی بخت ضرور بیان ده که کنند بهر مرد بهما و	که روز داشتایم دیگر از لب خویش که شیر مت بود از مکیدن لب خویش بر لب جان که بروی میزد و لب خویش چو داود خواه فراموش کرده مطلب خویش کشد ده دشت ز منصب یا سر منصب خویش چنان که با قه خفاش دوز و شب خویش مزاج شیر چیه است دایم از لب خویش نقام گشته تم از کس و لب خویش
شده مصلحت داود چون بر لختش ز لیس که ساخته اخوند را طاعتش	
در برای حسن تا که بخواهی موی خویش مرغ را که از مگردان جز از این شایان بوسه دم از انچه پستان که در بالیدان با دل که گشته ام با جاود و دن بدست از خفا مد غریب پستان شید و بوی عشق با خلق قریب تر معاز که با و میباش تقریبان از هر هوای بنودی بر هم چرا	خاتم از شفاش کاوی رفتن کردی و رویش وامکی بر قله ها را دگر از کسوی خویش لطف کن صفای ما را شکر از روی خویش با ما و اوار کن بیکاره ای که تو و شویش دست و بگریز و در دشت و دشت و شویش میتوانی تا مهر و مهر را تو ای خویش سفت کن با چوب که در دشت و دشت و شویش



روغن و بکر گرفت از دختر ز میسکه	تا که بر میگذاش که در بانی خوش
خون دل میوشم و مینوشم و دمان میتم	میخورد و میخورد و روزی از بلی خوش
بخت از زور طاعت دارد اگر آقا دام	بخت از زور طاعت دارد اگر آقا دام
دنیای طلب جاش و میرزای روی خوش	با طلب از خواب حریف میگردان و روی خوش
اکاه کشتم توان خود شایست	سپه از تو دام از جیب خوش
از جوش فکر نشو فراموش دماغ من	سر مستم بود ز شراب که دی خوش
پیا میکن ز لال سخن از دهان روایت	این آب رفت با نیا بد خوش
خواهم که بوسه گیرم از زور وقت	اما شایسته انگه باری روی خوش
هم چون شمع کل که ز کشتن نشان دهد	کتری ترس از غم خودم ز روی خوش
داری چرا مضایقه من بوالهوس نیم	پنهان ز من ساز تو سر کوی خوش
کبری بر عالم پا داشت سپرده	چون درستان سلوک بکن با عدوی خوش
درخت است صاحب خلق بگو دام	در و درختان است خصا از ز خوش
دارد خواست تا که شود درده تو خالت	دارد خواست تا که شود درده تو خالت
حسد مشک تا امید شد از روی خوش	حسد مشک تا امید شد از روی خوش
لها بان بخت از رخسار خط عین برین	نگاه عاشقانه است با جگر برین
مهر کرد و عازم از راه شهابال هندوین	هرگز از گفته در دینا در چشم جادوین
ز من کسان بریزد از لطف شاه می پاد	چون نور دیده مرق چشم ازین تار کوی خوش
میدر کنند در زندگی وصلش بر از مردن	بمهر از اسلام روح مشتاقان سر کوی خوش
برای چو خط قریب کایرید و کرد	چون نخل گشت در دینا در دینا خوش
شعبه زلفت شد تا بر مقام از خط مشکون	چون زندی تجلی افتاد و عینا در دینا خوش
زرقن پای در دینا در دینا خوش	کراخت عکس بواب از دینا خوش
ز تیرش مرغ جانم دم نمید از آتش دینا	بجیب صید کنی که از دینا خوش
چراغان در شب و بچو در دینا خوش	دل سوزان تا بافت از هر خطه خوش
اگر از تره دار و بچو از دینا خوش	اگر از تره دار و بچو از دینا خوش
سر کوی مر کوی مر کوی مر کوی خوش	سر کوی مر کوی مر کوی مر کوی خوش
ولام افتاده زلف تو شد بیکو که دارش	دل مشک پیدا است بیکو که دارش
کند هر کس قاشق قیالی ز دینا خوش	نک خط شعاعی می شود در دینا خوش
کره در خطه زلفش تصور شد خط کرم	ز دینا خوش و از دینا خوش
بمشتوی خود را بخت لایق عشق و در دینا	کجا عشاق را دل سر کوی خوش

بهر ای مر اسر گشته دار عشق بد خوش	که که در دینا خوش و از دینا خوش
دل از ما که تمییز کند مشوقه کالستاین	چون کوه بر بیا افتد غیا شد خوش
تنگ عهدی که غیر ازین بود شمشیر	کنون می باشم از حسرت کشتن از دینا خوش
دل فرخنده ام خاصیت بالها دارد	چون صید شد ها بون طایری از دینا خوش
بخت کار خود را می کشای دل شو غافل	و تا خواهد و دانست اما از دینا خوش
بیا اباد کنای خضر و یوان دل ما را	که چندین کج معنی هست پنهان از دینا خوش
با مر شاه شد داود صیدان طایر مرغ	دل مشک پیدا است بیکو که دارش
دل مشک پیدا است بیکو که دارش	دل مشک پیدا است بیکو که دارش
ز جوی می کشا تا کند نشان خوش	چون تر هر که بر دینا خوش
نمود جرم شسته و ن عقلتم اکاه	شدت باعث بیداریم نشانه خوش
زین عشق تو بخون می خورم ز غنچه دل	مدام اب برون ایدم ز دانه خوش
چون چو باد در دینا خوش	با این طریق که خوشی بود و دینا خوش
ز جوش خواجه منعم جدا شود کوشین	چون طایر است که کوه کوه دینا خوش
منا از صاحب قضا ایقده مدد خواهم	که پرورد چو صدف کوه بیکو خوش
بجکم عشق مساوی تمام اعضا بسم	سکنند بخت در دینا خوش
چو ماه بدر تریان یا بدارا صا به عین	فرید عصر بود هر که در دینا خوش
زلف عشق چه در دینا خوش	زلف عشق چه در دینا خوش
شفا دهد بوی آب حق از دینا خوش	شفا دهد بوی آب حق از دینا خوش
دو قطره حرد سالک را تو کل بایدش	از جهان ترک غلابی به نامی بایدش
چشم عارف نیست احوال در دینا خوش	بهر خفا و کل از دینا خوش
کنند ام تا تا تا از نکاش با دینا خوش	چون خماران و دینا خوش
عشق مفروض است غنای خشنش با دینا	پروا که چو معشوقه قضا با دینا خوش
هفت طریقه در دینا خوش	خوبه بپا در دینا خوش
مهر کوی در دینا خوش	تو کمر در دینا خوش
دولت دنیا نماند تا بخت دینا خوش	که بر دینا خوش
از دینا خوش	در دینا خوش
دینا خوش	دینا خوش
شیر خود داده بران دینا خوش	شیر خود داده بران دینا خوش
هر که شد عاشق معشوق تا دینا خوش	هر که شد عاشق معشوق تا دینا خوش
با وجود پوچ و بیا از خود بیکو دینا خوش	در دینا خوش



برتر از چهل مرکب نیست عجب در جودش	گرم باشد مکتب عالم شدن در جودش
ان خیال شعله رخسار نما زاده	هم چون شکر منسل بر گرم نشانی به باشد
نیت گفتن لایزال عاشق شهادت خوشتر	پر بر لب لب شود و مسلک پروانه باشد
باعث مشک کثای هر که شد مشک کثایست	هر کجا افتاد نتوانی شدن در دلش باشد
اشک و جاری مکرر آن تا سازد دوا	سپیل را بنها نماند چون کج و خود بر آن باشد
که مدام از آن سوزان سمن در زاریات	صاف کن از غیر حق در او در جودش باشد
هست کرد و نه مشیت دل جودش عالم	اسما ز ادم گروا و اندر میانش دانه باشد

زال و دیار دیده داد و چون مردان طلاوت	در کربان گفتن از این پرده زمره دانه باشد
---------------------------------------	--

هر که به شکستن کار کان میباش	چون حرف بخت بر دل مردان گران میباش
نوعی مگر که باعث امن و امان شوی	اثوب و هر وقت که دور زمان میباش
که آن کسی اتفاق نرسد چنان مکن	با هر که دوست جاتو بود بد کان میباش
پروان من و جواب که هر مقام خود	هر سویمان نظره بران روان میباش
نوعی مگر که از تو پیوسته دیده دا	مانند کمر در نظر بر معان میباش
تا زنده بود و زیت اله میرسد	که بنویسی زمین بی فصلی کان میباش
باشد بلا جو عام که او را شود بخلق	نهاده اید باغ و زرع جلال میباش
من چون شوم خفیف سبک میشوی توام	پرورد مقام حق تعالی تو جوان میباش

داده بود حضرت صابا بیخاست	پرورد مقام تجرید و دوستان میباش
---------------------------	---------------------------------

دایم بجهان همدل و دلها ی جزین باش	خود را چنان خرم و امان که چنین باش
پروانه به چن کمار و چو شده نرسد	ای شعله جانشون تو با ما به ازین باش
شد مرغ و دانه خورد و بدلت نهان	تا و بخورد و صید و دامت به کین باش
مابنده فرمان تو از روز استیم	خواهی تو بیا و فخر نما خواه به کین باش
زنها و بهر بخش ده نقد دلت را	در هیچ که حسن بیان بیکه کین باش
چون سکه در هر چه پروند و دی از جای	خواهی تو که کرام فروتن چو کین باش
هر بزم که خالیت از آن خود بهشتی	در زخم بود انچه که کو خلد برین باش
به شود شهادت مریه عشق متلاده	ز حسن شده ناولک حسن بکین باش

چون دید بر وانه نظر کرد و بداد	یعنی که چنین باش و چنین باش و چنین باش
--------------------------------	--

پروا پس نیست چو عشق از تو بجان مغروش	احسان کان در کعبه دانه عالم مغروش
--------------------------------------	-----------------------------------

دل ما از تر و کب و قیاس مغروش	قیمت جگر آن چو نبرد از آن مغروش
چشمها دیده من دیده تو دیدن من	پر بر من غمزه از آن ترکش قان مغروش
از کل بانو دهی بهیچ بشا به لب لب	نخسته تا نه عیش در جنتان مغروش
الفاظ کرم از بهر نوا می خوا به لب	ایستاد و احسان به کمال بان مغروش
در ره کعبه سوز هر سرخاری منون	ای از ابله پای میبیلان مغروش
زرمشوش بود دولت دنیا را همد	که ترا نخفته دین هست بیشتان مغروش
هر چه داری همد از دولت بجزای	منت خشک تو از قطره بهمان مغروش

هندوی کاکلی راست دوا داد	بیدارین پارچه دل به برشتان مغروش
--------------------------	----------------------------------

هم چو عقابا مور شود در نظر تو باش	بے فتاشی را شعار خود نما مشهور باش
چون شود از مهر ابدی شده شود بر تو	یار در معنیت با ما کو بصورت دود باش
قلب جزون محیط بغض الهی میشو	چون دل عشاق دور و بر آن کی معور باش
صلوات در نا خود را ندل برد است	از میان بردار خود را بهر خود معصور باش
روح روشن از کدازن شود معاند	از ریاضت تا توان کن خویش را بر زود باش
حل کن کعبه عقده و اگر دوز کار دت	مشتا ایجا و کیف با ده چون انگور باش
دید و حیرت کرین دا عین هجر است وصل	از شراب دیدش هم مست و هم مخمور باش
یاسبان از لشکر خطیقت حشر را خرد	از حیا دارد شه نشاء جمالش دود باش

حسبه فقه اسکراد و میخا میخا	شیخ را مقول ساز و سیکر مشکور باش
-----------------------------	----------------------------------

دل در بر من شاد بود از ناله جزین کردی	وز دست ختم آنکه فتاری دادم و خون کردی
جا زامکدری گدی به محبت و دکان	بسیار بهتا لیده از سینه بیرون کردی
همیزم چو کرد و سوخته آتش شود افروخته	پار آتش شد تا مهر بان من مهر آتش کردی
دروصفه لعل میگرم چون غنای بیازن غنا	هر جا که ابله چاه منی میبود همچون کردی
کام از لبش گرفته دل مفتون حالش ختم	صدا میدی چون ناله معنادار خون کردی
تا سر زلف ترا لعل کلاه به کزین	اخر تو بیدار از جگر آتش کردی
از خون دل هر قطره آب لاله دیدن	بر یاد تو شوی با ده لعل تو بیکون کردی
اندرم جانی داشتم چو بس و در زمان تو	جان را غایت ساختن از خویش منون کردی

هر مصرعی ازین غزل که نقل میباش	بر یاد سر و تاقی داد و هو زون کردی
--------------------------------	------------------------------------

نه نفس است از کتبایم پروانه چشم شهلا	نگاهش با سببان میدارد از ترکان کیر باش
--------------------------------------	--







شود چون بر تو افکند آفتاب حسن زین	نک خط شعاعی کرده از فیض تماشا
نمیدانم حال با من در عرصه کیتی	عکس در رخا زاینده کرده یافت همیاف
ز طراوت اخلاط عاقلان دیوانه کسودید	خوشا بخون خوشا بنی و خوشا داما
کوی که نشاند از حال و در بنیم من	که شد بره برون ناود و به انداز تقدیر
بودی ساخته و در صورت و معنی کار من	نمیدارد بر نیت جان جن جنود را
بخود خویشید از خط شعاعی کسودید	ز درشت نگه های چنگی که کون دریا
اگر خواهی تران سر و قد سر بر کرد اند	بگردان خویش با چو ز عشق بمان بر سر
دل را زده زده کرد داد و آفتاب من	
پیرانک سار خندان زارت و اقصای	
شود مطلب و حاصل کرد هر که مقصود	که سودای بخت را بود بین آفتاب
ز غیرت سوختن بر دانه را سوخت چو شمع	خوشا فیروز بخت و خوشا آفتاب
یاسی مهر سر و کرم کیتی کرده ام در بر	که تا ریش از تو کل و ز قناعت با تو بود
شود از غوث عالم رخسار و در بر و دریا	که ممکن نیست تا در و قیامت کرد مسدود
که دمت میکند منزل چو شمع	چو ای که شود خورشید و در سر و در
به منبر کرد و از خط قلم امرو ز عالم	شهید خند کشیم از صدای گریه و در
بود چو زان ذات زاهد متع در عالم امکان	چه سان کرده است یارب بچه تقدیر
د لریخه و تران خنده و ندان غماش شد	شود ناز و لذت با یار که میباید از ملک مودش
بشور عیان شمر مرا جفاست سجدان	
که نسبت بخت با من ناخوار و ناخوار	
مهر صاحب حرف کو با نگرینا شد کو میباش	نیغ جوهر در ابرو با نگرینا شد کو میباش
از برای بر دهن و لها سید مستی تر است	سره دران چشم خندان کو میباش
عکس از آید و خورشید جلالش و در	دور ز نام و با نگرینا شد کو میباش
داده شوق چو کوی اسمان و در	خود بخود می خط چو کای کو میباش
از طلاق باشند و طایر سرشانی نیاز	مهر بانیه ای دوران کو میباش
من به فهمم بخت عشق با نگرینا می کنم	عاصد قاندر با نگرینا شد کو میباش
اشک غماز است سر عشق چو خورشید	دیده عشاق گریان کو میباش
در میان سینه ها اکلار داد و دست بخت	
چشم در دوزخ و جوان کو میباش	
عشق را از کس که در دل زده جاباب باش	از احتیاج است جان کس که شوی جاباب
عکس با هر که میگردی معاش پیدا باغ	با هر که معاش چو شراب جاباب باش

لا مکان کرد مکات فی قطن چون شوی	جسم جان کن بر من از اسباب باش
بستی از رشته که بستی کن بر خود به یخ	هم چو تار سبزه در من از اسباب باش
خار خارش می باید که بی خوابیت کند	دیده کو در وضع طاهر بستر سبب باش
از تو تا احیا شود هر چه بود چو کاش	در فضای باغ امکان بر مزاج لب باش
قبله کاه اهل طاعت شو بخت اعفا	بخت بر روی حقیقت ده و مهر لب باش
تا تقرب تو بیند یا در روی خویش	عکس بر آید و در آینه چو سبب باش
ارتقاء از تیره های چشم و دل باید کرد	مهر خود بشید رخسار و در اسباب باش
یکساری که می کرد در دامن غیر من مودش	
نخن تربیت و در جان کندی و می کرد	بلک اسبان هم می شود چو سبب باش
بفرقت که هلال سبزه اندازد مشوای	نخ اهری که کند شهرت نیاید که مودش
یک کرد و ننگ که بخت زاری کند و اعفا	بفر از استخوانت چو بخت منظور
تا نگو مال را از سخت جانی میکند محکم	بفر از کشتن که کند چو در سبب مودش
چو تیغ نکات و مضرب کرم و می کنم	که چو هلال سبزه است و در سبب مودش
زوب براهوش خود و دست و لاری و می	طیغ چو سبب سبب است و در سبب مودش
تکاش کرد و در دامن ز کرم خنده و لاری	که غیر از خورشید چو بخت منظور
نصیب عشق عفا شده و در دوزخ	
رخت بخت دران چو شمع و در دوزخ	
ان شوق کرم و دین و نام و در دوزخ	خورشید چو شمع و در دوزخ
بر مرغ دل می بود سده و در دوزخ	عکس در دوزخ و در دوزخ
خاتم بود از جوی چو در دست حبیب	موسی نام و در دوزخ و در دوزخ
ان سبزه ملی که بود و در دوزخ	هر که کشته و در دوزخ و در دوزخ
هر جا که شود با دگر و در دوزخ	خورشید چو کرم و در دوزخ
چند چو کرم کلش رخسار و در دوزخ	خیز و چو کرم کلش رخسار و در دوزخ
عری شده از خون و دل و در دوزخ	می بی من از کرم کلش رخسار و در دوزخ
نظاره ز بر سرش ساخت شهید	ز دوزخ و در دوزخ و در دوزخ
شد سوختن از خط شمع و در دوزخ	بر و نه ما که شد شعله از دوزخ
موزون شد سریت جوهر و در دوزخ	
ظاهر بود از دوزخ که از شوق کلا	
آورد کشتن عشا و در دوزخ	قلم بر نام و در دوزخ و در دوزخ



و لسا بقیت بان خسر بخوابان مخصوص  
و لری گشت بان خسته و در آن مخصوص  
نه همین گشته و ریاضات بد و در آن مخصوص  
تا نیا از آن و اما لسا بقیت بان مخصوص  
بقیت و در دو همین بد و لسا بقیت بان مخصوص  
و رجحان ازین جهت است تا نشان مخصوص  
که بودی گفتنیها و لسا بقیت بان مخصوص  
عسی و حلاوت و لسا بقیت بان مخصوص

شده او شد این علامی چون ختم  
مهر وی گشته شاهنشاه ایران

کاشک از تنگای جسم می شد جان خلاص  
فرو ری دل یافت از موج ضلالت  
نظره های خوی دل از دیده او افتاد  
دام خطش نامه آردی عشاق گشت  
نیست با طفر کند بفار از کوه کوه  
ساختم ز غایتی چاه ز تخم آن کسی  
کشته ام بر زار انچه دوام لذت کو  
ستی من مانع قریب اگر خواهد شد  
هر کس سال انچه اهد حزن از جنت مل

ان عزیز نگریا می گشت از زندان خلاص  
گشت بهر صد شکر شد از بند و بطرف خلاص  
که می نمود بهر بار آمد بعد از آن که خلاص  
ساده و بی شکر شد از چنگ نظربانان خلاص  
که خاند شد که از چنگ از میان خلاص  
انکه یوسف را فرود از چه گهسان خلاص  
من شوم از خدایان شود به بان خلاص  
عشق به نهان خواهد کرد به از آن خلاص  
که تواند شد که از بند و از آن خلاص

و وصف تر از خصلت نه او در عاجز و مأذره  
دارد استعدای کند او را شد مردان خلوت

ستم که در این دنیا و آنجا و در هر دو  
را رسد که گفتم از موضع دیگر و خبر  
کاینات مساویست با همی فیض و جوهر  
گفت تو بودی به زندگانی من  
و جزو جهان پررقی گشتی تا به  
آنکه خلق را بهر آن میزدی که در  
پایتها یافت لایح جانان  
بین خرد و رسد از یاد و دل و  
الاست جدا و شود زاری

ان يكلمه و هر است هم چنان مخصوص  
و در حرات ككليه بيا غبار مخصوص  
بخت تو نباشد باین وان مخصوص  
نكند كهست جفاى بدى بمان مخصوص  
بچه اخلاص تو نباشد بیک زن ان مخصوص  
دارا و من هبه بخران مخصوص  
هست عاشق كى بلبلا نه و  
بر ما بد ما هست بر مان مخصوص  
كه كى را تو نه و مان مخصوص

بابردا که اب شور عمامه قرض  
بدست شانزده ماه زکاو زلف کشد  
قرود قوت عاجز نکاهش از شرکان  
بدست یاری هم روزگارشان کند  
کند بختشان و آید چون عقر ارض  
بوقت بارگرفتن لب رسد جانت  
ز دست قوطه بگرداب نکرستی دل  
زیکه بر سر هم موج زدم بر ایندیش  
مرا ز جوف درشت غریم جان فرسود  
حواس من مقرر شد در غمهاست

ولی هر عوضی بود یا فایده از آن قرض  
چنانچه در هر صورت کند پیش از آن قرض  
چون بر هر یکی مستلزم بود کسان قرض  
دهند مردم عالم یکدیگر را از قرض  
اکثر دهند و بخود کل بمندهایان قرض  
نرخند هر قرض را اگر چه دوران قرض  
نموده باشد که بدو پای فایده طوفا را  
نموده خانه ما را چوسیل و بران قرض  
بیکم من زده مانند چوب سوهان قرض  
نموده است اما غایت مراد ایشان قرض

سرد به	
زلی نمود	

قهراروم داود  
دک بیسمان قرض

کجا از قلم ستم چنه می کند اغان  
 بود تو که هر عین فرض و فرض عین  
 چون تو که داخه شو چشم جان شود  
 چو از غلاف را بد بر کشد مشرب  
 ز نفس است ترا که اغانه نشود  
 رسد بخواجه مستم از نقد عمر زان  
 چنگنه نامه اعیان خود تو را بخون  
 همیشه خرم از آن در دست دوست  
 معرود دست عین و دشمن چه جا رک

که باز بهر پیش کشت دیده مقدر  
اکر تو غره کنی من نمیکند اغیار  
بیان مزاج چو شمعند مردم مرا خضر  
مؤثرات نفس شد چو خالی از اغیار  
چو فیض میرسد با ناست از اغیار  
برای سودگر حق در بس کمال اغیار  
نکرده فرق چو زاهد سودا و اغیار  
بتمسکیت بهار و تیران یکی و اغیار  
که شده است چو شد ضد یکدیگر اغیار

میان شهر	
میان شهر	

میشاعران داود  
حیمر است با اعراف

مت خواب غفلتی خود را نمی میدانی  
و خوابا تا نسوزی بر ما نمی شاعر نباش  
عکس خود دیدم چو در آینه خود را  
کرد و رفتن گشتن نظاره ام بیوجه نیست  
که فیهیای مرا منم نمیخواهم  
و که از خود رسد در دهان عارفان

کی توان کردن می باشد و برافشاند و برافشاند  
شیخ نامه و به کی چون صورت و به و به و به  
چشم من بر هر که می افتد و به و به و به  
هست و به و به و به و به و به و به و به  
نیست و به و به و به و به و به و به و به  
خوار و به و به و به و به و به و به و به



کرمه بی امرضا چرمی یا بد و جود	لیک و ظاهر را سواست و در هر کار کرمه
چشم باطن کو چون کرمه بد حق بین گشت	خویشتر را کرد زاهدان اولیای بوف
از دلیل تا مایل ذنب کمن لاذب له	توبه کاران کته را باشد استغفار فرض
بیکه است از مشوه صبا می مهر گشته ام	
دو بخت کرده ام داود خود را یا فرض	
الطف عامی ز وجودش بجهان بود غرض	اشکارا شدن سر نهان بود غرض
تا که کلهای حق این وعد از حال بدت	بظهور آمدن آب روان بود غرض
اینگشتد پاک ز دولت عدم امینه صنع	جلوه عارض از جهان بود غرض
در جهان حسن که شورا تا اعلی افلاحت	چاشنی بختی بوضع صفای بود غرض
مشکله شدن خانه ز بنور ظلمت	شهادت بخت و شکر بود غرض
از طلب داشتن ساقی نهاده و مبسوم	صنع فرمودن سبانه و شان بود غرض
مت بخت است چو نه گشته ترا ساش	جرعه جامه از غل کفران بود غرض
سبب اینک بر وج فلک اشاعه است	سیر خورشید تو در هر باب از آن بود غرض
از وجود آمدن عالم امکان داود	
بظهور آمدن کینه نهان بود غرض	
نقطه خالی نباشد بر رخ جانان غلط	کافراست لکن که گوید هست و رفرا غلط
مهر و هم در دیده حق بین هشیار غلط	خلق را باشد کان انکست اساق غلط
کرچه بسیار است خط راست و موج و موج	نیت اما نقطه در فزاسکان غلط
چرا از جهان می باشد عذاب عاقلان	هست آنچه کز زنده سر زخردندان غلط
داخل دادن بر حریفان هر سر دخیل غلط	کرچه گشت خلیت کشتن میکند جانان غلط
کرچه بر دست خیره کرد و مرد و چشم مرغ	میزند سراکت او تات از انسان غلط
خودش را کشت شمعین گشت از آقا غلط	در حقیقت سر زده از کوهن چندان غلط
حرف بجا بوج کرد و کرمه و هم صر زار	دانه چون بوقت کار و میکند دهقان غلط
اسمان داود می باشد فی بر و عدم	
در عطا کردن عجب نیت از دیوان غلط	
هزار شکر که سر زده روی جانان غلط	بخت دیده خط آرام طلب جانان غلط
بدم در حسن تو کرمه دیدان پریشان غلط	که در برابر زلف توحید و کان غلط
بود نوشته اهل قریب چون وارون	ترا از آن زده سر اول از نخلان غلط
بدست باری نظاره بوالهوس می سپرد	بختش از غی شدا کرمه کجیا غلط
نمود حسن حکمت بی نهایت اما	نمود دیده از آهزار چندان غلط

هزار گوی نکوف رساده رخساران	باد و دردی تو نیست کو نرزد چو چو کرمه
شدات چون خبر فیت و دستان خوش	نموده است حواس مرا بر کثافت غلط
در ویش هر شد بزمه و بزمه و فرمود	بصغری دل من کرد کار سوهان غلط
شده قزوق غلط شدت حکمت	در کرمه ش تو با رب چه گفته بهان غلط
قزوده شعله شوق مرا خطش داود	
کند باقر عشاق کار دامن غلط	
در می کرمه میمان ما و جانان غلط	ما بیا بان کرد و حشت و پریشان غلط
در بر بند خاطر من با درخش بوجه نیست	با کستان هم می نماید ما با غلط
تا که روی کرد سر و شمعش می سر غلط	متصل کمن با قدش چون عشق چنان غلط
بیشه خولاد در کان هر درش بر میخورد	بارک جامه کیدان نولش کان غلط
جان با چینی کرده در جزای نیست	میخایدان روش درد تو با جان غلط
بشکله کر کل زبده داشت کرد و با زبان	میشوی صنایع مکن با خیره چشمان غلط
با بد نیت کل و حاد کلسان چنان	مصل چون سر و کرمه بر چیده دامن غلط
هست قصه از ما و کرمه فیض یزدان غلط	بشکله یاده هر با ذرات بکان غلط
مضرب حای مراد او دشت و دد بود	
دوش کرمه تا سر با یاد جانان غلط	
سخن عشق حکمت و دوزبان غلط	قاش کرمه بدین اسرار نهات غلط
بجند بر زخم دل زده رخ تو را غلط	مستور شدن از ماه کثافت غلط
سخن راست گران مضرب باید بوجود	اکثر انصاف و هم بهر زان غلط
شیخنا می چرخوری مو غلط را کی سوخت	حرف بر کفین سپاسه کثافت غلط
عاشقا تو غرض آورد تصور کردن	بصیحت کوی بوالهوسات غلط
کشت آفریده ز جبران بها و رخ یار	زلف زده چمن از فصل خزان غلط
اینگه کرمه چو یار بجا به لطافت	نیت کرمه از امان خود دانت غلط
عشق حسن آمده و حسن بیه عشق است	دوشیدن در تفریح بصرات غلط
خویش را فرض مکن اعلم عالم داود	
که هسات و هسات و هسات غلط	
باشد از عشق بیان کرد در محظوظ	هست با قات خرمه و دلا محظوظ
سر خوش از یاد و نظاره جانان گشت	که شود دست ز لوبان صبا محظوظ
چون بیک کلمه بر نشانه یار است	هست از این جهه ان با دهر محظوظ
میر ویش شدم ان که معلوم نیست	مناقصه شده از دیدن من یا محظوظ



دم بدم لطف باغبان کند و دانسته	کشته آشوخ زان دردن من تا محظوظ
عضو عضوم شد چون دیده برویت	از قشای توام کشته سراپا محظوظ
دل دارم ز نماشای تویی مگر دستانه	هست از دیدن کل بلبل شیدا محظوظ
تر ز هر طایفه چیزی فرح افزا باشد	هست دنیا طلب از دولت دنیا محظوظ
کشته آشوخ بمن لطف ندارد داد	
هست از خواندن اشعار من اما محظوظ	
اکثر تو شکری از دیده پر آب چه خط	تو کج اکثر شوی از دل خراب چه خط
قبول اکثر شکاری تو در صباح وصال	ز ناله های صحرای شب حساب چه خط
اکثر که یاد وصال تو بوده وسطا طر	زاه صبح و دهاهای مستجاب چه خط
چه نفع میرسد از سخن سرای شیخ	سوال کج از کوه از جواب چه خط
نمی شود چه بیدار چری دارم	که بخت تیرم من میکند خواب چه خط
فسرده دل شود خرم از توحیه یا	که شایع کلین خشکده را زاب چه خط
عبادت که بود با ریاضت کناه بود	اکثر برای خدا نیست از ثواب چه خط
بنا از بحر تفرع اکثر طین سالی	چه در دولت نبود مهر پوزناب چه خط
ز مجلسی که در او بیت انصاف داد	
نگشوی و از ناله دیاب چه خط	
کشته از شر من آشوخ خندان محظوظ	مور تاطن شد و کرد بد سلیمان محظوظ
خندان بیست و یک لزار و ملافه خان با	کافرا از بنگه از کعبه سلطان محظوظ
کثر روی بی می و معشوقه و مطرب بخت	توانست شدن از فصل بهاران محظوظ
لا اباست و خرابانند می نوش شد م	چون کعبه جانان بود از مسلک دلمان
با ده کعبه خفته خوری شده دیگر داره	زان شوم چش من از دیدن بهمان محظوظ
لبت یا دین هم چو روانست و میدان	چون کعبه تن زنده و جانست و میدان
کشته ناز ترا لذت عمارت بدست	چون بنای شد از تیغ نوشیدان محظوظ
پیش ده مسلک عشاق چو نوشت لذت	دوره کعبه شوان غار میلان محظوظ
کعبه با تو که ما حله داشت چه شید	هم چو بنو عدلی می شوی از شان محظوظ
هست چون جلوه که حضرت سلطان بود	زین جهت می شود از عالم امکان محظوظ
که سخن گوی شود نیست بجز از داد	
هست از بر بیان دسترستان محظوظ	
روان زاهد دل مرده را زیا چه خط	چه شایع خشت شد از زواریا چه خط
سکینه بدلت نیست جز فقر و زل وای	بکوی می روی ای شیخ از این دو تار چه خط

جبین بختا ندر دیا رستانی ساید	بهر رخ کورسدت سر افشار چه خط
بیاد دعا و کسرتی شوی کربان	ز چشم اشک شان و دل خراب چه خط
چونین برودن شطرنج عشق با خشت	اکثر نباخته دل ازین شمار چه خط
چه بهره میرد از صحبت و ضیع و شریف	ز هم نشینی کل میرسد بکار چه خط
ز قاضی ستانی چو واد مظلوم	ترازد دولت دنیا و اقتدار چه خط
بیاد حق ترشند و اکبر توای غافل	بکوبن ز نفس های پشمار چه خط
مرا که ترک علایق نموده ام داد	
و کرد زده هر چه لذت زد و کار چه خط	
با حتراف چهره کم کمر مانع	مگر ز لطف شود رحمت خدا مانع
چو بنده ناعل فعل با اختیار خود	بدریست و بد نشود ذات کبر مانع
ملاقات صراف محراب کج کرد	فلک بروح مجرب دشود کج مانع
علاج کین عذر و گد کد بخت دوست	کجایم برک تواند شدن و اما مانع
میانه من و جانات و قیاب حایل شد	شود خنوف شمر از انجیل مانع
چو افتاب که انداخته از دورت	دی بکعبه من هم در اسلام مانع
نار از تو چنان کما یاب خواهم شد	ادب مراست نگهبان قرا حیا مانع
بمکان پای تو روی نیازم سو دم	غرو دهنی نمی شد اکبر مرا مانع
شود کل از کل و بیت شکفت در	بیوسه کردن من میشود چو امانع
بکوی یار درون چون نسیم شود آورد	
کمی دگر توان شد ز ترمانع	
محفل را کعبه نگاه تو بود بود شع	مزه مفراض کند هر که کرد در شع
افت حسن و وفا تا بقیامت با قیست	بهر پروانه هزار بیت ز خاک کبر شع
ما تر ک خود شعله ز جان میداد	بهر پروانه رود اشک ز چشم تر شع
ناگه سر کرم بخت شود از خود را سوخت	میتوان گفت که پروانه بود بر شع
هم چیزی بر از مردن و دهر ان نیست	ای خوشاقتل پروانه کشته در شع
کز پروانه ازال سوخت خودش را سوخت	حسن با عشق فروزان شد در شع
پرو خوشن بیان از دل سوزان است	که بجز شعله کس نیست در شع
عاشق را شعله و زان جبهه معشوقانست	دوستی داد و کفایتی در شع
چون شیده است بر قلم جانان داد	
باید کم گشت چو پروانه بکرم شع	
در دل و دود عشاق من بخت را طمع	انکل جبرم از این میشود خار طمع



مرد و شوی که در کیش و رت کاغذ است	پنجا بر کور و خورده ز نار طبع
مرد و شوی که در خاشاک و شوی است	بهر بود و نال از آن حکومت با طبع
مرد و شوی که در کس شود حمالان	بسکه سنگینی کند جفن کسان با طبع
مرد و شوی که در شربت و دیار می یابد	هر اجل بر کشته گردد و بد با طبع
مرد و شوی که در چمن حالی طای پشش	قاش کرد و از قشاش خوف میار طبع
مرد و شوی که در هدا از قش و قش	شعله دو کانون قلب هرگز و نار طبع
مرد و شوی که در دست چرخ پیرو می یابد	بسکه دارد و رخ دایام خاکار طبع
میشود خواهر زاب و شوی خور و پشش	
درد استقامت بود و دار طبع	
با عادت معارضه کرد و در شمع	این نیست نقص مهر تو هست از قصور شمع
ای شعله خوب و دل پر و انداز کن	با آتش تو سوخت شد در حضور شمع
کردن فکرم و پش کس کی تمام سوخت	ایضا نور آنچه صفتی از نور شمع
محقق بر نیالی شهادت و شعله شد	بر وانه ساخت ککار خود را نور شمع
خورد و در دما نور جانان قرین منمود	با شعله مهر و کشت عجب از نور شمع
هر لحظه در معصیت بر وانه شد شهید	اگر کشت از شعله دل گاه خبر است شمع
مردن ز عاقبت و ز معشوق زنگ کشت	بر وانه شد شهید غمناک از نور شمع
شد سوختن و واقعه بر وانه کاک کشت	من غایبانه سوختن و نور شمع
استبیزم با رعد اب و تاب و شمع	
آتش بجای من زده داد و سوخت شمع	
در فطرت خط و قزول شده عشاق با جمیع	طبیعی باغ پیش شود و به با جمیع
خطی سرشت من هل سنگین از کعبه	سیلاب و چکونه کعبه کوه با جمیع
شورش من که زجت تاج شهادت شد	تا در صدق و کثرت در شاه با جمیع
خاطر مشو چو پای بدامن کشت عدا	خود را غایب از بدامن چو با جمیع
هر شب بیا در شمع و ناز خوش بیا	عقد کمر زده کن در ککار با جمیع
از هر پای و بر تو در صحن کشتن	کمال یکدیگر شوق و عشق با جمیع
مانند در که کعبه مستان از انهر است	هر کس که می شود در عشق با جمیع
دار نگاه بهر عظام مال را کعبه	زیر و زلفه ساخته با جمیع
اداره و کعبه های پریشان خویش را	
دیده کرده ام زنی با کعبه	
از خوش نشینی کعبه بود و کعبه جمیع	چیتا و کعبه با جمیع

زرد از مزه بر هم زد و لم با سیرد	چو بچه کبر که سان و کشت از قش و جمیع
ز بهر خود و دم را م کشت و خشن	کدورت و پاکدا هو وقت جتن جمیع
سنگم هدا قال ناسان بخت	شد است چون مزه اهل بخت جمیع
تهی ز جفن کمال بود خوانه دل	هستین نموده خن مال با بخت جمیع
اگر بخت تو کرد و زده مصلحت است	مباد خاطر خود را کنی بد شمن جمیع
زاده و کعبه خونین میر غم نیست	با دشمنی و فرود می دل من جمیع
بوقت مرگ می سر و کشت با لیست	کعبه بر خاک شود خاطر مژده جمیع
زخوشه چینی کال شد داد	
بکشت زار دل صد هزار جتن جمیع	
شکل هر چه را و اسب کسان دور	مایه بهمان دروغ و افت و دوران دور
در صفتا انرا کی خبر و عهد خود است	بهمان پای تحقیق رستم و ستان دور
قیمت شغل و عمل چون کرد قضا	شد صدقات کار و زمانه مر و ان دور
کعبه می باشد کلام که جان هر کس فیض	هست اما فیض از مرد حکیم انال دور
از برای خویش هر صفت گویا انرا است	چرخ شایعیت بهر ناز با نال دور
عشق بهمان طلب کوی مطالب را بود	در جفا فی از بهر کج بازان دور
عشق با ناز بخود صفت نهعت بهر کعبه	خیت منکر لیکر ما با در جهان دور
تخت خرام کشت سلطان خوان و کن	هست اگر چه زور اما بخت از شاهان دور
هست از آن روشن چراغ و دو معانی انرا	آتش هر که را میزد اما ن دور
راه حق را بود از آن کرد و بهار مشبه	
صفا با رون سست و کعبه جان دور	
با دره راساقی تار و از همه اشامان دور	کعبه را با دره راساقی تار دور
کعبه کعبه و اندام تار و کعبه کعبه	بدره جان را می شود و کعبه کعبه
در وطن کعبه کعبه کعبه کعبه	می خورد و در کعبه کعبه کعبه
و بیدم و کعبه کعبه کعبه کعبه	بهر وقت و کعبه کعبه کعبه
و دست و کعبه کعبه کعبه کعبه	کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	عاقبت بر و اندام تار و کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	می خورد و در کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	حق کعبه کعبه کعبه کعبه
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه	







منع از قطع نوشتن کند درین مستحق	هرگز موافق نیستش گفتار با کردار چیست
از بهر فیض کبریا آتی نویسی حیدر	عقای قدس دل تو را کرد بوی چید
اوقات را ضایع کند او را یاری شود	کرده عاشق عیب بر صورت دیوار حید
عشق با جان و دل کلمات حرف	
معنی است عندلیب انداختن حرف	صکریه شکار چو سر نهان حرف
مفهوم کف معنی و مصداق کاینات	دارد جهان مطایفه با جهان حرف
چون صورتی که جلوه در این می کند	خواهی مرا بچشمی طلب از نهان حرف
ایادی و خواجه عالم بدست تست	شاهنشاهی خسرو کیستی ست حرف
روی زمین میخراشد با مردن می	خشاست نیک سلسله همدان حرف
خانه ز مصلدی نبود هر قبله	و اغلا کتوده بر سر منیر کان حرف
باز از خود فروشی خود را کساد	الفاظ عشق حرف مراد میان حرف
بخت با رخ حال خویش را	
عاشق از آن عطیه و حقیقت شمع	
دیگر یاد ازین چه بگویم فغان	
زاق عشق تو شدم سوز و گداز طرف	باز عشق تو شدم سوز و گداز طرف
رفته باغ تو کلی بای دام تو بکلی	شکر تو شد از شکر تو بکلی
از غمزه استرمیده گویا قتل ضعیف	کشت تو شد از کشت تو بکلی
تار کعبه است شدم بهر تار کعبه	دیده تو شد از دیده تو بکلی
دست چو جان ز قید تو کرد بهر دل حلا	عشق تو شد از عشق تو بکلی
ای بر قیبت آشنا قدمدان پیوه	تو عشق تو شد از تو عشق تو بکلی
کشت چو عشق من رسا با فتن تو کوه	چفت تو شد از چفت تو بکلی
سر نهان عاشق جوشان ز خیر من	کشت میان ما تو کشتن راز بر طرف
هست مخلصم بجا زاده عشق اگر شود	
چون که درین غزل ششم نام مجاز بر شد	
کلا خوشنمای فقر باشد از فقر عاشق	بای همی لبها هان ز فو ما مدح عاشق
نشانی نیست بهتر در جهان از بی نشانها	نیایشد بغیر ز ساده لوحی محضر عاشق
با غوشم میا اندیشه کن از اقر عشق	کرمی ترسم تخت از رده کرد در بر عاشق
بزی دست از جان شسته کان طوایف شود	شود و کشتی دل بفرار کس عاشق
بخت ساده بی نقش تا شریک دارد	بود چون تیغ صیقل دار پنهان جوهر عاشق
خلاف و عده ازین دینهای چنان شکن	که کراید با غوشش نیاید با و عاشق

شود با شعر هر کوب و تارن محرق کرد	ز تاب مهر و دیت چو نوزد ما خرق عاشق
شود چون عشق کامل میشود از حسن تو	بودی دلبرها در حقیقت دلبر عاشق
بقری می شود و او قربان غریب بود	
الهی در جهان تا عشق باشد صدور	
یافت چو کتیده کی سفره احسان عشق	شودش شیرین شوق شد ثلث خار عشق
ذره صفت کاینات و حرکت آمدند	تا تخت چو روز ازل مهر درخشان عشق
از بی نظم سخن گوهر معنی نیست	کلا صدق دل چه رنجت نظره لبها عشق
جامه مهر و وسوسه است برکت	قصر بهشت برین غرقه لبها عشق
عاشق و معشوق را فرض مکن غیر هم	اکه از آن حسن قافلی از آن عشق
جلوه ناز و نیاز در بر هم خوشنماست	غیر و بهان حسن شور با عشق
در برش افشان شده بکوی می نام بخت	رنجیده بر لبها عشق خون شکر عشق
دارد اگر چه الحوس با صدق بدعت	سازد از خود رنجت مورد بهشت عشق
ای ت نامهربان رحم کن و دکن	
ز بهر زجولیت برد و داد بدیدان عشق	
کرمی بران دل من آری دار و عشق	کرمی بران دل من آری دار و عشق
طرحه خوشاب و هوا بوم و بوی دار عشق	طرحه خوشاب و هوا بوم و بوی دار عشق
ناراق و خسته و در هر شجری دار و عشق	ناراق و خسته و در هر شجری دار و عشق
هست انسان بجا بگری دار و عشق	هست انسان بجا بگری دار و عشق
کر دو صد حسن بهر بهر گدای دار و عشق	کر دو صد حسن بهر بهر گدای دار و عشق
چون فلک عاشق سبک با و سری دار و عشق	چون فلک عاشق سبک با و سری دار و عشق
کواکب که در بیجاان هنری دار و عشق	کواکب که در بیجاان هنری دار و عشق
با اسیران بخت نظری دار و عشق	با اسیران بخت نظری دار و عشق
چون ز غل غل بر و من نکرده دارد	
در کلاستان بخت نری دار و عشق	
صیغ میلد و صافی نیست در شام قران	ای تو خون شید نگویان و از ایاام قران
ز انقلاب طالع و آردن و تا شیر قنات	صیغ وصل من بدل کرمی بدینام قران
هر کی و حشمت اگر در خواب بند وصل	اصری دم کرده ام از شکم شکام قران
صنک بودم متصل قریاکی ایام وصل	مدتی شد کشته ام رند می شام قران
هر نگاه و حقیقت آن تا تا صد بیت	دارد از چشم سخن کوی تو به مقام قران
اتحاد از تو شد عاشق کدی مشرف	یاد کردی بود و من خندان به شکام قران



یاد با می کردم به کلمات مستغنی	هرگز یاد نمی کردی گذر نام فراق
تو می پسندیدی از او که صد حرف می زد	گفته بود هر حرفش بر لب من حیرت می افروخت
عکس می کشید صورت کیتی غای عشق	ایینه خانه آیت جهان از برای عشق
نه کسی سپهر برین زیننه پاید است	پرویش بام مصطفی گریای عشق
از شوق متصل بود چرخ می زدند	افتاد است بر من هر کس هوای عشق
شد کامیاب دولت دنیا و آخرت	انداخت سایه بر سر هر کس هوای عشق
هر کس که بی علاقه بود بجز تر است	دارد هر روز غریبه ها از کدای عشق
جان شد ز تن چو در نیلایان و مولایان	سال از هر لبه بود مبتلای عشق
تأییده است بجز زور وین حسن را	نازم برود با زوی مردانهای عشق
خط حنائی تو که کوکب دهر است	باشد غاسق لب مرا کیمیای عشق
یوسف عزیز مصر شد تا نکست خوار	
داود ازین مغرله بود کارهای عشق	
عاشق باشد اگر نیلای بد معشوق	عشق میوردم اگر دیو اگر دمعشوق
کل به کز او بود و او غریب و بلبل گریب	هست نام و بیجان عاشق
حسن بکانه شود جان چو بیجانان پویش	هر کجا عشق رسد آنجا رسد عشق
هست مرد و در جهان از نظر افتاده بیاد	باید عشق را در هر حال و در هر حال
رشته جام و تار که یار یکی است	می شود قطع حیاتیم بیک رشته عشق
رخ کلک و خط سبز بود و دلکش ما	عشق و بیایند و بیایند و بیایند
رشته اوه من معذبان کشته یکی	هست خطره چو زلزله مستعد عشق
شکر شد عشق مجازم بحقیقت بشوید	حق بود یار و علی دوست عهد عشق
حق و حقیقت باید نه تنها صورت	
هر بری چهره جدا بود نکرد معشوق	
هرش و خردم بردی از هر زوایا طغلت	یاد می کردم چوین صغری ای نکت غافلک
رخساره نهان کردی رخ و در کان کردی	روای جهان ز کس و دی آخر تو هر طغلت
از مهر تو آید سوره و عشق تو کز زده	من کشته سر را در د تو جمل و طغلت
چشم تویت کز نور و شکر تو چوین شکر	زاد بودش بر سر شپا لها طغلت
دل شد بکند تو افتاده به بند تو	اول کند تو شد عقد و کتا طغلت
ای جان و دل و هویتم جدا و سر جویم	جای تو در آخرش خالیت بی طغلت
با عشق می گفتی غدا از او وفا بسیار	هان هرش و دد اینجا همه اعضا طغلت

بجز تو شد ازین لایلا و امشب شد ازین غدا	هست نه اینجا یا این عشقت لها طغلت
ده و چه معالمتان منم چه جلالت	به پیچیده جالستان می می چه صفا طغلت
داود بود شاعر بوسی و هشی کاش	
خواهد بود آخر این مدح و ثنا طغلت	
سر بر آمد جگر سوخته پراهن چاک	از مستهای تو چون لاله شهیدان از خاک
بیکدی روی تو من در دل شب تا لیدم	سخت از آتش آیم شرابا غلا لید
پای پر چشم تر من ز کس که داری زینهار	که شوی دخیه میاد از زمین تنان
چون رسید است بلبل تو از آن جا دارد	کمال جهان به بچند ز چوب سوال
خانه دختر ز با و مدام ابدان	کم نکرد ز سر باد و کشتن سایه تان
در سفر از روی آن است اصفهان	زند و دست سرتان من و در کافان
بدل لعل لبش بوسه حالش فوسد	نشود با ده ککل دلت نادر تر با تان
حفظ خود کنی که لا لام جلالی بر می	بهر سپهر علا می بود چوین اسان
وای بر حال تو داود بر در غصبات	
گو شفاعت کند شاه سر بر لولان	
مدح تو که کجاست مجازا تو در دلت	هم جوایب که حضرت و بیجانان نزد دلت
خواص و بدی که تو در دست دلت	که شود در قیامت به شمع جان نزد دلت
که یو و یو آن کس که در دل بیابان	کشتیم را بنو دلت و طوفان نزد دلت
بیکدی در هر شکست بر سر هم ریختیم	شده حقیقت آن زلف بریشان نزد دلت
اشکانشان بر سر هم ریختیم	فصل و رفت و شدایم بهار دانه نزد دلت
رنگ و کجاست چه جلا بید و دل تو دلت	اکو بنایم بظاهر من و جانان نزد دلت
شکوه از کس که در سرخ و غم با م دلت	که بهم هست صفات تو و دوان نزد دلت
مهر و دین شدن از یاد توام غافل ساخت	از تو در وصل شوم دور بهر آن نزد دلت
خشت داود شود بجهات انشا الله	
ز کبری دست بان سبب نخلان نزد دلت	
بار کبر و بر لطافت از حقار چه با ت	بخت همدم چه شد از ثابت و سیار چه با ت
چون دقیمی بود از ستم با رچه با ت	در چمن نیست چو خار از کل چار چه با ت
شعله از آتش سوزان منقره نشود	یاد را از اثر آتش و شراب چه با ت
از حق و صفت نیست نه تو بر و جا هیل	مست دانان چمن مردم هشیار چه با ت
ما قنات حرا دلت منزلان نشویم	کر سبب صدمه بسیار و کجا چه با ت
موی زواید و بود و نیست بی ساختن	نیت و سر اگر آید و ستار چه با ت



چون دهی رشوه اذیت زساند مودی	داندانگر که فزون دیگرش از ما چه بماند
شد مکر چه که در نظر اسان کمره	بند چو نکر ترا غیرت از عاچه بالشت
برها شد چه که هر هفت دروازش کمر	بهر دادا که کزیت خرسد از چه بماند
هر از چشم کشوده زلفشان در خاک	بیا فتم که چه بپوشد یا سمان در خاک
پیشاخت طلسمت و در جنت	چه قیامت است نفاق بود نهان در خاک
پله فریب بود خاک کساری زاهد	شکار پیشه کند دام با نهان در خاک
بدن بود سبب ذلت ز دی عیان	بل هوش کند ریشه زعفران در خاک
جلال عالم خود شد چراغ جنت	چو شاخ نیت نهاد مرغ اشیا در خاک
حیات با هم اگر بر جنازه ام کز درک	چنانکه خود غماید بین روان در خاک
بدل سریش ز مدد دیدن به عالم غیب	که با خلق نیک شود آشنایان در خاک
چنان بیا دقت چون نهال بالیدم	که ریشه شد و کجوه را ستوان در خاک
نمود سرگشتی آخر توبت داد	غنی شد شد شوخ مهربان در خاک
تا خلق مشورت بر می کشان مبارک	با داند از دورت بر کام جان مبارک
فیض وجود عارف چون دهن الهی	برد و ستان نه تنهاست بر دشمن مبارک
با دان تو بهاران زینت دهد بکرا	باشد سرشت عاشق بود لیل مبارک
شد دانه های لوان بر سینه ام نمایان	کلهای نازده باشد بر کستان مبارک
می آید از صدق و وسای برم	باشد عظم سبیل بر منمیلی مبارک
بر خیل در بایان آه دلم شکوفت	افتاد ذلت باشد بر کاردان مبارک
کمر دید و سینه من اما چو کاه پیش	باشد قدر و مهال بر میزان مبارک
بکنس و سخن گفت و او از تو پند	بر دستم کلامت بر بیان مبارک
چون مکر نقش پای کز او ان افتد بجا	جادو بد گفته بهر دور و ان افتد بجا
کر فروز کشت و دشمن باشد از ده قریب	کر کشتیت کاهی بپوشد ان افتد بجا
جسم تا با قیامت عیسی از برزای کهنه سا	از دستان برک و در فصل خزان افتد بجا
از هبوط حضرت آدم توان کرد لقیاس	هر که کرد و دیوان جان جهان افتد بجا
زود کرد و عزل صاحب دولت چو صلح	با رحالی که می باشد کز ان افتد بجا
می کشد کار ز لشکر بانی در اندام زمین	سایه چون از فلان سر و دانه افتد بجا
دور بادادید و بلایین چه شان و کبرایت	چون ترا از دور چندان ان افتد بجا

در کین و بران کین خرد مندی	هم چو من دیوانه چنان و مان افتد بجا
هر که خاش بود و در بر چو طلسم	بر نیاید هر کسی در صفتان افتد بجا
هست با نام علی چون در عدد یکسان	گشته محتاج ایله عالمی از ان غفلت
مرد بد چنان با ولایت خیات کو کند	می نماید چاره ان در دبدید زمان غفلت
می کشد کین بر دوازده و بیست احتیاج	چو نگردد او و چو بیست خورده و نقصان
عشق را در عالم امکان بود تا شرها	هم چنین کاندازد مزاج تحت الوان غفلت
سه ملاحظت شود در بارها لایق	انکه نامش هست ان حسن باشد ان غفلت
کر چنین در دزدان حشاز دهان ستان	میرسد آخر بهیچ از بن شود از ان غفلت
از ان باشد ملاحظت جاور کرد رحمتا	دیگر را جز تو کی دادا بقدر و دوز غفلت
مژده با دامن خرم ناسوران که یار از تیغ یار	می کشد بهر روح و می باشد طلب بر غفلت
دیده بیاد ان کند و او پیغمبر ترا	چیت باشد کز خوری همراه نام و غفلت
ز سینه های عشقت از دل سنگ	کر زو شیت ام فرستت فرستت
براز خون و خا و در چمن چاک	دل عاشق بود با لاله بخت رنگ
نکستند الفت خوانی تو نماید	بچشم طایر دل دام شیر رنگ
چه سختی میکش از هم نشینان	کمر دار و شیشه مادر بخت رنگ
میدل کن بد و بدیشی شقی را	کمر کرد و بیست تحت بر زان رنگ
هله از یاد رخ رفت کجای او شد	نکستارستان چمن و نقش ان رنگ
کند مرغ از شراب ارغوان	بود چون محب محظوظ از بخت رنگ
بخت کمر نباشد و ده خوشتر	نمی آید بکارت علم و غفلت رنگ
دلم طایر تو می بدیت داد	زلب باشد در ان حیرت بخت رنگ
کمر زدن عکس از ان ساعد ز پارسان	نقش کمر و طایفه و بد و بخت رنگ
صورت شیشه برادر خود و از بیک گداز	هر کجا با نهم از کرم دورها بر بخت رنگ
در کد از اینده ام بود ان بر بخت رنگ	ان این بنا بخت زمینی دل ما بر بخت رنگ
بجو تو نیامد و کرای سنگین دل	کمر با پر زده باشم سر خود را بر بخت رنگ
دل دارم ز دل حنت تو ایشوخ شکست	شیشه بود فرو داده کویا بر بخت رنگ
دل بخت بدلم خود و شکست و خون	بطریق که خورده شیشه صبا بر بخت رنگ
کمرم بخور بعد و تا تو کرد و دستان	نشود شیشه مهیا خورد تا بر بخت رنگ



ضرب زحمت دلان ساختن جالان کنند	دلشکند که بکفی صورت میان بر سنگ
از شکستن دل داود میگردد نشود	قایم کسی میزند آهسته او را بر سنگ
گرد از بس زلفش و یوانه ام چنان سنگ	میشود و دست طفلان عقد میرساند
گرد از بس شعله اهرم از دست و کوه	سخت شد چون کوه است نرم شد چون آب
روزان که از رقیبان یار را دل کند سخت	ارد از کسارها هماره خود سیلاب سنگ
سجده یا مجازی در حقیقت گزینست	بش نکرد در درسا چو در بحر آب سنگ
عاشقان در سخت بختی خواب راحت یکنشد	بهر بخون تو باشد بر سر سحاب سنگ
بخت و بدولت عاشق خیالی میزینست	شکند که شیشه را خواهی زدن در بخوب سنگ
سایه ای که ز بزم گرم کشت از غم سنگ	سوج با چو زار خشک باشد و شد کرد سنگ
چرخ عالم شد دل بختی نگاهش نشد	میگردد حقیقت گری بر خنجر صاب سنگ
بادها سبیه ام داود در دوزخ نشین	
چون دل سخت هر دو یان بود نا باب سنگ	
صباغ و همر تا بدید بر بهار رنگ	سکود است بر نیان هوا ز اهرار رنگ
چون شیشه بهشت نما هر رنگ سحاب	در پیش دیده جلوه کند صد هزار رنگ
از عکس عارض شده این چه جرم	پر تو نمک کنده بشک ز رخسار یاد رنگ
بهر سفر چو نقل مکان نکرد از جرم	شده بهش روان در رخ لاله زار رنگ
خود را بر رویا نکند و سکود متصل	دور و در حسیل است هجران کا مکار رنگ
هر که بزیب و زینت کیتی میبند دل	نه بر نیات دارد و نه اعتبار رنگ
از تربت شهید تو خون جوش نه چنان	کز فشر کرد قش شده سنگ مزار رنگ
اموختند بر که در میدان ز وحشیم	اهون دشت بجهل از کوهسار رنگ
با آنکه سکود ایم ز ضرب چنانچه رخ	نکند است باز در رخ ما و ز کار رنگ
از امتداد ناله داود در جبین	
گردید عند لب ز جمل هزار رنگ	
سکود دینای بر گری میلای خشت	میشود که راه رفتن بر عصا یا پای خشت
هادم لذات باشد بار و بارین مزاج	میرسد چنانم بلباز صحت ملای خشت
از افاده های شیخ ماجهان بیست است	عالی با کوه است آفریده این سرهای خشت
با وجود آنکه سر را داود در رهش بیاد	برصدف کوه که از بار و بار مینای خشت
در بطور صورت کرنا باشد قوه معنی پرست	خیت بجا که بکرم بنک دانه های خشت
کندم از بهر تو خواهم نقد جان سازم تار	کشت بر مسکن بخت از تو صبا های خشت

بر طوفان شتاب هر آینه افشانک من	در میان باد که نکند است دیگر پای خشت
چرخ شمر تر بود بر قدرت طبعم کوه	چون ناله بر باد خیزا بشود بر پای خشت
غیر شست سینه ام که از سر دستان	
دیدم داود در دیدن خلد و جوی خشت	
عالم خراب کشته ز سیلاب های خشت	این ابتلا تا چه بود آفتاب های خشت
آخرین سنگ در دل سخت تو رخ نه کرد	از بس چکد بر سر هم قطره های خشت
بر درخت کز بستم از بس بهای های	دیش سنگ تو خواب نکرد از صدای خشت
دارد مناسبت چو طفلان لباس سرخ	شد که کم شوت خون دل ز فای خشت
از کبر بام بر آه قناد است کاروان	تا لیدن دل است صدای دای خشت
جان صاف و چشم روشن و دل زنده شد	ای باین وطیره بود کارهای خشت
کو که در اجرامت چو با خون دل سرشت	کرد و علاج هر مرضی از دوی خشت
عالم خراب گشت نه آنم که عاقبت	خواهد کشید تا بجا ما جبرای خشت
داود نرم ساخت دل سخت پا در	
چنانم هزار مرتبه با دانه های خشت	
ذهبی ز بر تو رخسار آفتاب مجمل	به پیش زلف سیاه تو مشکاب مجمل
دل از دیدن خط رخ تو عاجز گشت	چو میماید شد از خزان کنا به مجمل
در استان تو ما لیاقت در لب	که خود بخود شد از صواب مجمل
چرا ز رنگ شفق سرخ کشت رخسار	به پیش چشم ترمت کشت صواب مجمل
به بزم باجه کشی و شوق ناهنجار شرم	نشد ز قهقهه شبیه شراب مجمل
کند بزمی سفیدت چو ریشخندان	چو نمی شوی ای شیخ از شراب مجمل
نکرده امر بیرون و نه ای از منکر	نه شوم کین ز کنا هم تا از شراب مجمل
جری شود پس را خلف بروی پاد	که از خردن کل کی شود کلاب مجمل
بنا کساری داود در حرم یارب	
ما ز در زبانی زبوت را ب مجمل	
سازم دل سوزان چنان ای ماه پناه وصال	دارم از عکس عارضت خورشید تا با ناله
از افش ایران دل که کرد بد و شرانچان	کز پاره های دل مرا باشد چو افغان و بیدل
بیداد بر بخون من از سپهر چنان نیست	دارم ز قیر عذرات تو تمایان و در بیدل
هر قدر دماند ز بوم غم کرد و دل شاداب تر	می پرورد چون لعل را که بدخشان و در بیدل
کویم چو با بخت سیه های پند گوشت مکر	ای صبا بیره کو تراست با داران و در بیدل
هر قطره از اشکم بود آیه دار حسن او	پرو و دو از دیدن ام تمام جان و در بیدل



مانند صبح که بر رخ خورشیدی که در عیان باشد دل پر خنده ام بپوشد هفت	از چاک پیلان تر پاست پستان در پیل
یومرود و در دل راه او بر پیکر کسی چون کوه از زنده داد و پای عیان در	
ظلمت مستی است از میخانه دل	زمین جشنت از غم خانه دل
یوروست تا بسو میخانه دل	فضای غمزه میخانه دل
نماید تا هفتاد و ناز گفتار	کنند کل دامها از دانه دل
همان کتب مرمت کرده خبر	بود زیر کفن در پاره دل
بهر بجا خواب غفلت برده است	شود بیاد از آفاست دل
بحر کبی میتواند شناکت	اگر باشد کوی بیگانه دل
بود چون دادی این صفا آب	ز نور عارض کاشاک دل
همای عقل فردوس اشیا نه	سعد شد در آتش صفا دل
چونش داد دل دیوانه دوست	
ازان من هم شدم دیوانه دل	
افتاد اگر بگوید زلف تورا دل	تقصیر بده نیست بود آن کلاه دل
چون چشم خویش از دید یارکت	جری شده روانه زجر یارک دل
خواهی بهت بدار امان تضاد داند	خود در سال بدر کعبه شیشه دل
بهر بیوت عشق چو خواهند شاد	کشته بود و دیده چرخ کلاه دل
اه ضعیف چون که علم شد نوی شود	فتح است اگر شکست یا بد سپاه دل
که خانه خواب و کعبه آبادی کند	ایده ز بجه خواسته باشی زاه دل
زودین چو نیست هیچ کس از تو روان شود	کافی بود و قای تویت و پناه دل
اندیدن تو کنت اگر مضطرب بخت	زنگ برنده چو نگر بود عذر خواه دل
داده شود مذهب اخلاق تا شوی	
مقبول خاص و عام زمره کلاه دل	
قادر هر عاقل و عاقل جان است دل	که نشان بر بار و کلاه پکانت دل
عشق صد بخت خرد و حسن صد بخت	از انزل با یار و دین عهد و پیمان دل
دارد از اهل هر سر و مهره چند بدست	طفل و بیگانه پنداره فراوان دل
قمرش بخت و دو کونست و ستم خواهم و خشم	خشمه شویون بخریاد از دانت دل
جسم کوفرسوده منو جان هم قار کرد چاه	کاش لب باقی بود هم جسم و هرجانت دل
نیغ اهن می بر دماند نج و کلاه زمین	در اثر چو نه و الفار شاه مردانت دل

از خشم که در فتنه مقصود حاصل شود	فیض می باران از ابر بهار است دل
کوه شاعر بلند است و خورشید شاربیت	مجموع زشت و زیبا بحر عفاف دل
همشین داد می کرد و مزاج منشین	
همه بچین زلفا و جمع پریشان دل	
زهر سر بر باد شها ن پست پای دل	هر کس که ساخت تکیه که از منکای دل
چون نشود نوای دگر بزم صای دل	پر کشت کوش هر که زبانت دوی دل
چون نرو عشق با خفتش چون بردن	برداشتیم دست ز دل از برای دل
تاج شاهی بیک کسی افتد میبدهد	بر نرفی هر که بال کشتا همدای دل
تا سازنگار افتد شرب و هوای دهر	کرده است هر که نشو و نما در فضائی دل
در راه زلف و دور و قتل چو زرات	دل و دهانی من شد و من دهانی دل
چون صورت که در آینه دیده میشود	دل شنای او شد و من شنای دل
بود است پیش ازین حرم کعبه بستگاه	باشد گران صبر چه عجب در سری دل
در مرکز محیط چو بر کار میثوبیم	کروی میگردانی از انزوا دل
داد تا بچشم ملالت تو بیا شوی	
چون کرد کرد که در صبر پای دل	
در باب مراسله با پاده قاصد اول	رحمت که افتاد شدی را بر تپ اول
قرب حیات ما مانده و وصل تو	از چهره خوری افشان بر دار نقاب اول
خواهی من طبر را بک باره فضای قطع	در افش روی خود بکلاه و نقاب اول
چش از همد زرات با مهر تو تصدیم	در دوزان زلف و داند شراب اول
از حیل و وری دشمن که دوست نما کرد	در دشت نمایاب از دور مراب اول
کی نم و وفا در دل بی کریمه توان کشتن	صهرای زراعت را بر سان باب اول
در جسم روان کرد و آکه ز بر غفلت	در سپاه و در بیک چو کرم بخواب اول
از انان ندامت شد غفلت زده جان کا	بر چهره بهوشان باشند کلاب اول
به جوش و خروش دل که شاک بچشم پاید	باید که بیکر باب از بحر حساب اول
زانشنک جاناتانی نوید مشد داد	
اخر شفت فرمود که در عتاب اول	
ای محو عارض تو رخ با صدقای کل	حیرت فراز زلف لطیف بقای کل
افزون و سنگین دل از هر ای هست	میباشد از نسیم قناد بقای کل
از اتحاد ترحم عجب کمر صدا شود	آواز غنایب دهد پرده های کل
کل عین و عیان و نسیم اندر الهوس	چون غنایب نیست گلی شنای کل



بلبل دانه شکسته بعنوان از معانات	مشت بری بدست صبا از برای کحل
توان چندی لب لعل در لباس ساخت	پچید غنچه در هر چه بر خورای کحل
کلزار نیکه باشت بود در پیش عنده لب	کل بوست تخت و خنجه بود متکای کل
چند ککر شکسته دل پاره پاره ام	مشتوق خود کند هزاران بجای کحل
داود اگر نشانی تو کوید چه میشود	
بلبل هزار تاله کند در هوای کل	
اتحاد بخت زلف تو و کام گرفتیم	شب بر سر دست آمد و آرام گرفتیم
رحم از دل سستگین تو کردیم متنا	از بت خبر مذهب سلام گرفتیم
پروان ستم کاری غلام نکویدیم	ماداد دل خویش از ایام گرفتیم
پنهان چو در افاقه گاتا و بلندیت	کشتیم فروتن چون تکین نام گرفتیم
صحافت و قاصد کتاب تن ما را	افشرد چو در قید غم اندام گرفتیم
از تاله بان یار سفر کرده رسولی	از بهر رسانیدن پیغام گرفتیم
اخواند عای تاخت و توفیکه دا	کتر بهر همان مای کام گرفتیم
داود ز غلبه اندلیز موزون	
بوی صله این غزل اقام گرفتیم	
بلای عشق دارد ز بلای چون مبتلا کشتیم	سراپا در در کردیم زبا کاسه وا کشتیم
بامیکه کشتاید از تو در عالم افتاد با بزم	ششم کل نیم صدم باد صبا کشتیم
نهان از عکس روی دست در هر ذره شوق	فضای دهر با ازابت تا انتها کشتیم
شهیدان ترا نلت از لباس عافیت باشد	بخون خویش قاطعیدم چو کل کون کشتیم
مزاج نازک خویش شراکت بر نمیدارد	شدم پیکانه با خود با سکت تا اشنا کشتیم
عموما عشقانی با بنان سودی غیلا	خصوصا مدفای سنگدل که در اشنا کشتیم
نماشتیم زلال علم دارد خضر از بنده	چو اسکندره عیر از بنده اب جفا کشتیم
فرض دعا لم تقرید باشد بی غیر بودن	زحمت دست چون برداشتم حاجت کشتیم
بهر عشق من داود چو تان مظلوما	
مقرب و حرم با راکه کبریا کشتیم	
از اهل در و زکار علای گرفتیم	دامان وصل نیک حصال گرفتیم
در عصر چو نیست ز پیشانیان نشات	مانند آفتاب زوای گرفتیم
دانش شود عشق نظر کرد و سوی ما	چون ده ز آفتاب کالی گرفتیم
شاید که منقش شود با هم هم میا	نظری نمود صوم وصال گرفتیم
طالع مکرر که سوره واللیل آمده	از مصحف جمال گرفته گرفتیم

تا با کمند جذبه تر آرام کردیم	در صید کاه عشق غزال گرفته ایم
قری صفت بر وقتش بشتادیم دل	جاد و کنارتا زه نهالی گرفتیم
دلرا ز خنجر زنگش خون نموده ایم	آینه پیش چهره سلا گرفته ایم
هر جا کمر شده با کمر شهر زان شده	ماه دران میان سرشاله گرفته ایم
بوسیده ایم سینه اش از روی برهن	از صد در لباس مثاله گرفته ایم
شد یاد با مشاعره داود رام ما	
ما کام از ادب و حلالی گرفتیم	
چنان شمع کز بهلوتی زان شعله خوردم	ولی هرگز نریختن ز حرف او کردم
اگر چه پاره شان تیغ ترکش افش پندل	ولی من باز از تارنک او تو کیندم
بود عشا فزاهر عبادت مملکت دیگر	ز آب و برای سجده انیت وضو کردم
می شوق پروریدان نظرف کخی که بخند	شکستم شیشه در لای و بادش بسو کردم
بقریان سرش در فتم ندای فامش کشتیم	نکو کردم نکو کردم نکو کردم
مبادا استخفاف را برادر از کوش	درین مطلب مکرر با سکا نش ککو کردم
دل سر کشت درج و خیم زلفش چنان کشد	که نتوان کرد بدامن تقصص موی ککو کردم
بود بیکان مکرر در وطن باشد و ککو کردیم	بهر جای که بودم زندگ با بیدو کردم
برده قاصد و صبح ابرو جان جوهر نیش	
جانت جاودان چشم شهادت زانو	
نویها دست بیا تا بی صبا برویم	بجاشای کل و لاله صحرای برویم
بوی کل متصل است به هوا نشا	در سر کوی تو هستیم بهر جا برویم
کز تو ما را ندیدی بهر چه در خوشی	خود تا اضاف بدین بجایا نازویم
من و دیوانه بی با و سر سلسله ام	هند قربان سراپای تو یکتا برویم
از ازل میره خان تربیت ما کرده	جای دیگر نیز از میکده حاشا برویم
زده تر کوبه به قصود رسانده ام	کعب و فتن شود اسان چو ز دیار برویم
میرسد زرق جواهرم طلب کندم	نیت واجب بدی سلف ای برویم
نیت یکتا کوشودم نفس ملایم	بصدقه بهر طلبکاری علقا برویم
ای صبا در چمن از غنچه نکت کشتیم	در عدم طبیعت کرا نود کجا برویم
شد و جمیت دل بهر بنمونه رفتن با	
میرود قافله داود بیا تا برویم	
یا دایمی که من انش هزاری داشتم	شمع سان با قطره اشک شادای داشتم
بسته بودم دل بزلف	هم چو طبل ایشان در شاکساری داشتم



گاه می کشد ز صبا نگاهی داده نوش	گاه از یاد می وصلش خاری داشتیم
شیخه در آبیا چشم می اسام او	ساخته بر خوف ز صبا یاد کاری داشتیم
اضطراب می کشد ز غنا بود از بهر تو	از کل چار دیواری کار داشتیم
در سرده اشک بریزان اینک می پیدی مرا	بهر دل آرد و بیکار داشتیم
تند باد آرد و اینها مرا فکند است	با ورت ناید که در گوی تو کاری داشتیم
کمر ز من برسی بان کافر مرا عاشق شدی	من بیکجا در عاشقی اختیار داشتیم
تا ترا دیدم دل از او بر کمر و در من	چون تو کما افرا بر این چواری داشتیم
از شکست تا سوختن از عشق او و سوختن	از تو لایم من دل می داری داشتیم
دیدم از این سو فایه از تو هم و سوختن	کاشکی غیر از تو من انش عذری داشتیم
با تو تا سودا نمودم کشتن احوال سیاه	چش از عشق تو من همه روز کاری داشتیم
کشت روز من شب و شب بی سحر در عشق تو	ورنه من هم چش از تو لایم و نهاری داشتیم
یا دایمی که از آب تر لاله افش	شیخه می شد از تو کرد دل جباری داشتیم
مدتی کشتم و در عارضت پروا ندادم	شمع من هرگز نکشتی بجز از این داشتیم
لا اله و شمس می کشد در تربت بجز تو	کاش منم بیدم و در غم کاری داشتیم
بهر بخوفت از سیلاب کویان کوه دار	
کاشکی در من هم اشک باری داشتیم	
دقت می آید بر من و در هر دم و حاله ام	ما از اینجا رانده و تو می آید از اینجا ما را
مانع ازادی ما نیست جز طردا میل	زیر کمر و در هم چو من غم رشتن بر ما
جان ما افسرده از خواب بیکان غفلت	اشیم اما میانی سلفه طرا عا نده ایم
خوف حق در هر مذاشته تا کوار افتاده است	تلخ تر از زهر ما در کما و دنیا ما را
پستون و در دکان کاف بناخن کار ما است	یا دکارا در دودمان که هر کس با ما ندهد
غیت قرینه در میان لاله اجزا اله	چون الف ما در میان لاله اما ندهد ما
دست از جان شسته کما من چو ما	کشتن چو ما ندهد و در ما ندهد
بخیر از منتر لب و دهان می کشیم	در میان جاده چو سنک فشان دما
حال ما را تا شست توان کرد چو ما	هم چو سرجو ندهد و در ما ندهد
کشد در دعا که کفیت ما نشود یا ب	هم چو صبا می کشد و در جوف ما ندهد
کز زخمی تو دوش داد و غیرت ما	
ما اسیران و در دین بند ما	
از دل حدیث عشق تو بگویش کردیم	افسانهای غفلت تو نوش کردیم
شیرین تو وصل غیرت کرد و دلفان ما	تا جام زهر و حیرت تو نوش کردیم

خود را ز داری کل روی تو عرهاست	از دغای سینه سیه نوش کرده ایم
شادی چگونه بگذرد از دین کار ما	ما با غم تو دست در غم تو کردیم
افکار و غم دار صا دسب عصر	از بیک بوج بود تو اموش کردیم
دانسته بود غفلت ما از هوای نفس	با چشم باز خواب چو خوش کرده ایم
هرگز زنی خار نگارد شراب ما	خود را بیا چشم تو می نوش کرده ایم
داود ما و دل بر وقت چو چشما	
از چشما می چشم بگویش کرده ایم	
تا بد نقش ترا می گوهر جان بشمارم	چون صد فداه نفس بر خوش اسان بشمارم
می رنما از اشتیاق و دیت از لب و دهان	بنو ما مکتوب بر بال من کان نشسته ایم
می رنما از دلت ما ز دیده و دنیا با	از آنکه با چشم سیاهش عهد و پیمان بشمارم
همچو من کجور از تا سو کشن به شود	دیده از هر مشک جان کاه اسان بشمارم
کرده از تو ندهد چو نجه چاک سینه دارم	مرهم الناس بر زخم غما یاق بشمارم
صفحه صاف حرارت ذره سوهان بکویت	ره زوی بر دشتبهای دورن بشمارم
مصلی مسجون دل خود و دین دارم ما	راه و دین نفس را از حلقه قران بشمارم
کشتگان عشق می آید از هم را محترم	از دل بر دغما نخل شیدا بشمارم
شام ما داد و اگر روزی ندهد و دور	
بر طوق جیم و عا تره بخان بشمارم	
دغای سینه خود را غما یاق کرده ام	غیر بنده و دگر من مشب چو غما یاق کرده ام
این چو غما یاق از بازی و کار داشت	چون نگد و امی سوخته از یاد ساها نکرده ام
از غما یاق من چون دیندار و رقیب	بر هوامن تیر بخش چندین کرده ام
اشب کیم بر کسل و دیم شده از غما یاق	با کمالش بازی مشب از کلفان کرده ام
حاصلت عالم را بشید از چو دگر چون	یا که مشاییت بهر سیر سوزان کرده ام
کشتن تیر بر صفا عالم را چون سر کشد	یا که از سوزان حلقه را بر افتان کرده ام
اسمان از انش من مشله جواله شد	یا که چو خورشید از انش من کشیده ام
شعله زدن از سیت سوزان من افتان چند	یا که انش بازی از انکهای غما یاق کرده ام
ای ستمگری حقیقت یار کافر ما جوا	من چه بدد و عاشقی یا مسلمان کرده ام
در محبت داده و بجان من اغیارا	من کما من خدمت را که از ایشانی کرده ام
برده اند از راه جیم از هوسنا کان ستر	من مکرر اکسهای طفلان را دان کرده ام
عشق را داده و محقق هوس بنده شستن	احتیاج صورت حال حریفان کرده ام
بواغوس بر تربت دگر ندیدم هم چو تو	سالا اوقات حرف عشق خوابان کرده ام



حیث اوقا تم ک شد صرف توای جماعت کل  
 و تراشتا حتی مرهم تراشتا ختم  
 هیچ دردی بد ترا نید و بودن ک چشم  
 از توفا رخ کمتر ازین یوفا دید ترا  
 مکن از هم راهت یکدم نمی کشتم جدا  
 و دست و پا از جان دورتر میداشتم  
 دل که از یاد تو فدا المومنین شوف  
 سخت شغل از فقر شد دل حاتم بنو

زلفش و دام و عذار و سوخته و سوخته  
عشق را من عاقبت با او عیال دارم

مکر زده در حیت کز ترا یا به  
دو تیر ده گدوی قوی ملا یا  
طیب من بخسوزای نامقا یا به  
مکر ز عسک دخت یا دور و نما یا به  
مکر ز شمع تحت از سایا یا به  
و در تیر ده زار و بدو یا به  
طیب من و الا ت من ز لایا به  
دست او از انجا یا به  
و در بکر عود تامل اشیا یا به

در سخاوت و سخاوت از زمین قی و داود  
 در این عطیه و داود و داود و داود

هم چو اینده بر خاد قیصر از تو م  
برای چه دگر موی بدلو قان تو م  
مرا حوب دغلیهای حریصان تو م  
بیکمانا بر می خود بهر قویان تو م  
سبب تفرقه مجمع رندان تو م  
باعث ده زلف کبر و سلازان تو م  
مژد تو م که هر گانه خویشان تو م

پیلان فصل گل آیند با تخان و او د  
تا سخندان نشود یافت غریبان قوم

خواهد دل و دود رسد من بعد پاکش  
دولت نصیب طالع منیت در جهان  
دارد مردمان سخن زد و نامبد  
کند لباس ملک فنا خوش نامرات  
هر یک از من عشق توانم عور کرد  
کبرم که نقش عیش کهن ما بزم است  
هستم کجا بکوی گریان اورسد  
خاک ره تو سر مه ارباب یفش است  
اشاعه آن حق شود از حق ماس

میں نوشم و بکچ خرابست و لکشم  
کے لہام اگر چہ چرخ براء ہوا کشم  
منت دگر برای چہ زاب بنا کشم  
باید مرا چرخ بدار ہتا کشم  
از اسماں سفلہ تفرق حیرا کشم  
تا وان عمر بایختہ را از کبر کشم  
ہویش مکذہر ہفتا از صبا کشم  
بیا شوم بدیدہ کراہن تو بیا کشم  
باید صحتی در وجہان مذلا کشم

و از آنکه در دست هر ی غفر  
و از آنکه در هر یک ی غفر

می شود طوفان چو در دل بترک زنجار دام  
آفریده ترکش است فلک را مانده است  
خانه زاد وادی قدس است از طوفانده  
هر کس کرم عین محیط است و بی طعم کرم  
می برد هر درد مندی از دم می نشیند  
رویت باشد دلیل بر این جزین باشد  
عاشق از خون جگر نکند باشد دلش  
می شود ناخن طوطی کلاه از ترند

سد شود سیلاب اگر بر کوه میخیزد آید  
تاها دودل که بر آن چشم خویش نیاف  
میتوان افریخت انرا ز جگر بر کاه ام  
در محیط افریخت معله جباله ام  
در دال خرنه هم راهست کویا ناله  
مرا و من کرد تو حکوم بر مزاج هاله  
در کشتان جهان بیدار با ناله  
میخیزد بر آن من کشتارها را ناله

میشود و او را درین ترکیب شایسته  
نموده یکده صهای هفتین ساله

حرف و خیار تو ما بدال بیتاب زده  
و در چمن دیدم ترا کس و از هوش افتاده  
ما خدای تو می رود آن جان کشته  
چشم ما در شد و رفت بجزای عدا  
چگونه ما نشسته لب آب شفا  
عاکد دلایسته و در غم با عید حیات  
دستگیری که از غم و دلده ما را  
آنها کرده با خون چو کدو بر شمار  
بنا ما رسیده از مصر و ز کن دارم

[illegible]



خون از دل چسبیده را ما نم	صید و خون چسبیده را ما نم
نکند اوقات یار به من	تختان شیده را ما نم
الهم سوخت اشتیاقات را	اه از دل کشیده را ما نم
از سبای تمامم موجود	پشت دست کزیده را ما نم
توان دام کوردم دیگر	اهوان رسیده را ما نم
مدعی با من است از یک نعم	دوده او من سپیده را ما نم
از سبهای دلبران ما نم	
شیخ بر سر سپیده را ما نم	
از دهن کار روی شکفتن غنچه	عادت غنچه سر بر کپان کشیده ام
با اینکه مهره لاله غنچه در خاطر اب	چون صید دام دیده ز دیار مید
کر که بشود جگرش یاری شو	از ناله ها که بی نوز دل بر کشیده ام
دروغ حشر جیم نگر و غبار من	دور از رخ تو در لعل ازین لعلیده ام
هم چون نسیم صبح بد و تو کشته ام	هرگز کلی ز کشتن وصلت غنچه ام
اگر دیده ام تمام گلستان دهر را	بیت غنچه چون دانه تو خندان نه
تا و در وصل زمستانهای کلر نمان	
چون لاله داغ از زکریا در دانه	
از دوری تو بیکه ستمها کشیده ام	غمهای عالی همه تنها کشیده ام
جا دارم در شود کف غنچه اکثری ظلم	ز راهی که چو در دل شیدا کشیده ام
با اینکه دیده ام قد و عنای نکست	صدانده و نماز با لا کشیده ام
از لبت نظاره ات شده ام بخود ایچنین	کویا که از نگاه تو صبا کشیده ام
نامت نه برده ام بزبان هرگز زاری رقیب	اهی بخان پالت تو اما کشیده ام
هر که ترا مجلس افتاد رسیده ام	از هوای خویش تیر بر اعضا کشیده ام
با زکیم حریف چو در داز کرد	
داود زین جگر چنان کشیده ام	
روی تو ز خط غنچه برین نام	صمیمت طالع کرده از نام
برخی که ز عارضت نبوده	واحیت بدست حلقه جا م
صهای نیکه بر من به چیا	چشم ساقی و من می ایشام
یکه بود لب بران	چون قبله نمائند ارام
در کوی توانا بس	چون بختا است بر لب بیا م
از نسبت قاتل خورش یافت	ای سر دروان ترا کشتایم

هر چند که سالها دویدم	تا در آتش کده حسن تو فروختایم
داود نداشت عشق انجام	از قماشای توای برت چنان فروخته ام
شعله سالها به کارنت بر دوخته ام	طوفا که کی و شیوه وحشت زده ام
پرده دیده جیرت زده را سوخته ام	جز پریشان احوال ندارم حاصل
از غبار دم اهوری تو امونده ام	بیت جهت با همه از صافد لیا بودن
تا برکت دل سودانده افسر و خیر ام	عنه شود شمع صفت بر سر رخا کردن
هم چو آینه ز عکس رخت امونده ام	
شعله ها که در دل زخم فروخته ام	
تا نش دوی انشله سر کش داود	
هم چو دل سوزانده دالان سوخته	
صیدای مستکثر از تو این ده و غزال دارم	بیشتر شعله هر شب بر آتش من خود را
بیتا بر میان تو کل زوایشان دارم	بیاد خجری هر لحظه در خون میکش خود
ز برق شعله هر دم دل آتش نشان دارم	ز آتش پاره هر دم دام چناب میکرد
خیزان سوختن لاله روی شعله نشان دارم	دل صید پاره من از نگاهت خونی میکرد
ز زکات جگر بر کاههای خویشکان دارم	ز کرمهای نازت انشام فزوده می کرد
قربان آتشین روی بدل سوزنهای دارم	ز آتش خنای بیجا بیت دام عاجز نمیکرد
بهر صورت که خواهر چون توفی صید کان	بر روی کل تو لاله زوای خوش پیدا کن
که من صید غنچه نکند در ده کلشان دارم	توای سر و زاری خود ندیده ابدام
که من صید آنها تازه در هر پستان دارم	بجو پناه بهر خودی مسمع و بیوزالمن
که من صید شعله جاسوز در هر جان دارم	بعالمرکز کردی هم چو من عاشق تمیای
بهر وادی که باش چون تو صید نامرغان	مزاران شکر کز عشق تو من واسوخته ام
رو صید شکر و زکات شعله آتش جان دارم	
نباشد چون دود او در سبزه ز غنچه	
نقطه غنچه آتش را در بخار دارم	
متصل چندانم در در انداختها بهم	چون شب و روز است بر لب مردم دنیا م
اضطرابم هیچ کرده با عشا و اشراق	کر شود ساکن دل من میزد دنیا بهم
فرمانی صلح و مالا با ای مشربیم	در نیکو دافعت ما توای ملا بهم
با کمال ارتباط اما بیا یک رنگ نیست	کی شود محال الوان کل دعا بهم
رو و وصلت جان من پیدا شد از هم پیکر	بهر بابت زین صفت کذا اعضا بهم
و در جفا خشن زنی یکبار کجوبین ما	بهر آن هنگام کشتی میزد یکت را بهم



اولین واسوختن زان شعاعه خورشید که در چون جلوت به شود می بدش بها ۴۴	میرسد از دور در فکر من و مصرع تا بهم
میجا بد از چشمن بر که از نیش و	نوع خواهد خورد در گردن شایب ۴۵
تا هلاک تیغ از بر کشته مرگان کشته ام	در دیا و عشق سرخیل شهیدان کشته ام
از خیا لشکر بکده و جانم غایب شده	بر طرف گردیده جسم چله تن جان کشته ام
وحشت یادی بیان خاطر می خواستم	نگدل چون غنچه از شرب دوران کشته ام
هر سه و دهم باشد دل ابر بهار	در وقت بیک از هر عضو کربان کشته ام
در طریق عشق دهر وصال عشق وین	دیده ام تا که فرشتگان را مسلان کشته ام
کشت سالم در محیط عشق شد هر که غریب	من جز ترسم ز طوفان عین طوفان کشته ام
کشتی و صد بار می بری ز حال با ن	من چکریم با تو می چنی بدیشان کشته ام
مرده چون با مردم چشمش بود با ن	نا نسیب داود با نیت صفها کشته ام
ما میان رخت خراب راحت اساف کیم	شهر یقینا از ازیقت با لش کیم
ما جوهر دانی با دانه زهر هفت گرد و یک	چون زان تا چند از زهر هفت ارا کیم
ما که در بطونش و در ایدانیم جنت	شوم ای که با ن دل و عوی انا کیم
چون دل خود را توان از نیش عزم کا فتن	بر خلاف بهر از و سته چرا کاوش کیم
چشمی دایم ما خصمی غیبی دایم جنت	هر که می کاود بما ماد و عوض زان کیم
ما نیت پرورده خانت قناعت بود دایم	کی بنده های توان جهال خراش کیم
فادیم از بی نیازیها زان و ز کسار	میرسد گر ما با ستغای خود ناز کیم
در نظرها بر مکر و کشته این در بر خراس	بایدش با روزگار نازه آتش کیم
مادر هوای آه نیش داود صاه	کوش کرد و نرسد مکر با ما لش کیم
نقطه خط کردید و خطا شد خطا کیم	خال خنک زلف و لعلش ویش ویش شد و غم
عکس خود را دیدد در شد سنگ این را	کشت علی دایم حسن یا را خطره رفتم
کی و وصل می کرد از کز جهرم می کشی	می کرداری ظالم این ستمها را چه اسم
را متلاطم جان من از ظلمت و جبر	حامل بار امانت کشته از تیر و جسم
طایر جان کی گشاید بال و در بر ملت قن	سنگها با زگرده و سنگ کشته از جسم
مرکز ازاده مردان می کند کاه و محیط	سیر المومنین چون نقطه ما غنیم
جسم از داود و دعالی که تو رجعت گفت	هم دایم دایم دایم دایم دایم دایم

چون نسیم گل اکثر صحرای میروم	در سر صحرای تو با بستم مهر جا میروم
کوی که گدم بیک بر رکنه بختیهای خوش	جاده ها کربابی کردی بهر جا میروم
در سراغ کوی از حیرت دلیلی و شمر	نیت شعور به ام بر کشته ام یا میروم
نزد واکر که کرد کعبه مقصود	چون بود نزدیک تر از راه در با میروم
نقد جان و جسد دل سر ما به خود خسته	تا بهندستان زلف او بودا میروم
زین نفاق الوده هر ازان بخت آمده ام	تا بیا به هم نشینی سوی خفا میروم
با هزار امید از او کردیدم ازین تا امید	میردم از در کش کویا و دنیا میروم
بعد ازین داود قربان سران پیوا	میدهم شهرت بخوام رفت اما میروم
بیا ای شیخ خوشان نکا و زانک اندازیم	بجان شیخ نش و شراب احسان میروم
خراب است اینجا غم نباشد بیا زاهد	مدح تو سیم و یا کوبیم و شوری و سوز میروم
می انکور انجم نشو که دارد بیا مستی	با بن نیلی خم کرده و شراب و بیکر اندازیم
بود مکر و دایمی کف خوردن با ده نوش	میان شیرها و دینیت جایز شو اندازیم
نمود از خطب مدح و شواهل بر ما باید	که ما هم در عوض مشک میان ساغر اندازیم
بود پوسته بر هم متصل زنجیر عشق است این	من و بیا مانظرها را چو بر یکدیگر اندازیم
بجای شعله روی و باخوس محوات بیا	سبیل تیر و تیغ چشم بد و بدو اندازیم
زور صبر باید دل نجات از نیت و دوران	چو کشتی کشت طرکان خورده با دینک اندازیم
غلام خسرو دینیم داود از قضا	کلام خوش با باید بخیر اخضر اندازیم
چو هفت خورشید در دی کشان با ن نسیم	شراب ساقی کفر و هفت خورشید در دی
نکود اندک جانانچه کوبد اندک ستانند	بهر خرم کسراغ وصال از کس کیم
مزان قلندر مکر که در ریاض عاصنه	شکوفه های حقایق و مد تر شاخ فقر
شدم ضعیف بجوی که در محیط قناعت	شکسته زودق تن می شود و روح حسیر
نخورد و امده عروزی دینی دینی را	نکرده ما دایم هم و شراب بشیر
با حیاط سلوکی نموده ام بختلا بن	ظننه ام بیکان حقه ادب بریر
کسی که چش من از ادا کی نمود غلام	بمهر از کس که کلام سلوک امیر
علاقیای زمین مرا نموده مقید	چو کرم پیله بدین شش های خور شیر
هر از شر که هرگز عای من نشود و	زبال من غایب بود مکر بر شیر
کلام من شده داود بی نظیر چو موسی	مکر بطور عافی شود کبیر بطیر



و کفر و من نفس را بر روی پا می بند  
 میبندد تا من و کفر و من را بر روی پا می بندد  
 من از دیوانه ام که در جهان ناله می کند  
 از تیغ ابروی زیبا نگاری خورده ام چو  
 و کا فر ما بر ایهات از بر رنج کرده ام  
 محبت می کنی از بر پروردگار عشق  
 برویت سکرند از عیار از نرس نگاه من  
 از بر عطر طرازا خوند و شمع و زاهد و

کاشا افتاد چون داده ما را از این سخن  
 و کان را خنجر می سازم لب از کفاری

از بخاری ما طریق اختلاط اموختیم  
 ما طریقت خشنات کوه طور و غریبیم  
 ما مثال تا بر سر مایه نقصان کرد  
 در چنین محله ها قیام کردید گاه  
 جاده تا کویش سر اسر ترکستان گشته است  
 در سر سودای و غمی که عاید شد بجا

هر قلعه ما سوختیم که نشد او دیار  
 سوختیم و سوختیم و سوختیم و سوختیم

در سر انکه فکر دیر و بیکر کنم  
 عاشق پاک من و تو بودی و مشرب پرست  
 خالت پایت را بر سر بختیم نه کمال شتی  
 ای صبر از بر خلاف وعده می پندم تو  
 باید بر پیوسته ای تو ای سست عهد  
 ائت را ساخته از سر بهر بهار خوش  
 حیعت اوقه که ما ز بهر تو صانع کرده ام  
 باغ دل و درخت سال ائت بر مرده شد  
 مشک زلفت بر دماغ را بر پیشانی کرده است

زایت لای سوختن ما آخر و سوختن  
 از تو پیش دلبر تو نقل با اصد و گنم

بایدم دا و از ان معشوقی که فرما جا  
 شکوه در پیش ابرامو منین جیده

از آنکه بران فتن در ادا لیل کرده ام  
 دیده ام کلاز حشمت را و کلاز کشتار  
 فتنه صد شکر شد از چهره سپید  
 خط بر لبش می نهادنت که در سودای من  
 سرخی روی رقیب و من باشد یک قاش  
 از برای فوت وقت از بس که می سوزد ام  
 در دوزخ جاده افتادم از دوزخ من  
 حسن مینار که نازل شد من بختی

دارالار شادی شده داد دل در پیش  
 بسکه با دامن نکار و درو سیل کرده ام

ما میان موج آب قطره دریا می کشیم  
 زندگانی هست نیرنگ هسای نیستی  
 ما چون شبنم بر گل بلبلان ره ابرویم جو  
 هم چو گل باشیم ما تا کی بریشا از اختلاط  
 جان ندادن نیست لایق در طریق دوستی  
 گریه بجا از بر بد لعلها حسن عشق  
 درد لعل از حرف محبت ما محبت شد عیان  
 ای نعلت در جگر می آنچه هستی میترسان

شد جوهر و غن جگر غن شعله می کرد و جگر  
 می شود داده و غن آخر نفس تا می کشیم

عرصه روی زمین چشمت است از ویرانه  
 خانه ویران گشته چون من نمی افتد بخت  
 در لایس کز باشد جلوه کز اسلام من  
 متصیق کرد شمع بخت کشته است  
 هست روشندل ز صافی در حصار عیان  
 و خشم با خلق عری تر فتا میرش سو  
 بسکه گم انصاف شوق شکست گشته ام  
 مدتی با عقل بودم تا مرا بخت نمود  
 هتیم را عرصه دشت فاجای لا کرات  
 زنده می گردید داود از دم دلمه دکان



تند خوی و با هم وادی مبدل ساختن	تبع و ادا دم گذازی و همچو ساختن
کشته ز باغ شبنم در دوزخ و دلت چرخ	با هر وسوسه فقرش مبدل ساختن
شیوه پروانه از عشقت و از بلیل هوس	داستانها بر و فصل بر و فصل ساختن
بے ضایعی عشق شیرین که دارد و قرار	کگلش کوی ترا از اجنه جنگل ساختن
تو که دلت گشت قدحندلی بوشی مرا	در کف سالی عصا از چوب صندل ساختن
بسکه شد پوسته پیکان زده شد در	بهر تر با نکتشش خود را مکل ساختن
ان پروانه من صحر کرم از دیوانه سکه	بود حوین

دل که از بهر جفا نشد زده و دلت گشت بود  
بردم و دد که کشتی و او دل ساختن

بقوم چون جرم مدام نور عریان می شویم	صحر بجا مهرت بناید ماه تابان می شویم
هست ثقیف عشق و عاشق اتحاد	هر دو تا با هم اگر باشم جانا می شویم
کشته ایم از یاد چشم نازک از زیر لطف	روح می سازیم تن را سر بر جان می شویم
چونکه هستی از هوس محظوظ ما هر عشق را	با هوس کرده بدلت ما مستند بار می شویم
فیض ما را اختیار و در جیات و در نما	در هوا از هم چون گل جمع و پریشان می شویم
ما برین پیشه مرد با ناله بجزل می رسم	دو کدو حاکم
شیر از پستانها خشت از دوشید ز شو	نان بر دم صید هم و صاحب نان می شویم

در جهان ما را دعاغ ناله دارد و نیست  
بهر آن کل غلبه لب اسرار خجانی می شویم

چه دل بردوی بجز غم جفا بی شایسته این	غلبه کردم کهن و روان وقت حادثات این
زبان بود است و دوشم بل چرخ و نکت و زگو یا	انا جیف جفا لیست اما کجاست این
بسیخ و دوزخ و دیکتی دیده را نتوان سپردن	بقای نیست عهدش با جهان بی شایسته این
فلک را گفتند از جمله آبا بود	زمر دانی تو با من فلک از آناهات این
گوا را چون تپاشد که به ام از یاد و رخسار	بخت خبر رسد سر چیده اش شد فراتر این
بد و بد چشم قفا از نصف ارضیت ترک نشد	کتاب کز دزد کف بر همین و در صفا این
چه نقصان از تقاطعهای ظاهر لطف بنیاد	تو میدانی که میدانی که کمال افتاد این
بود جانی بجا نماند متصل هرگز بر دامن	نقشه دشمنی با من کند با کایا شایسته این
زین آناه صیدی میشود و امیدها حاصل	ز شیخ تا ز جانا نکتند شوره جفا شایسته این

بناشد هرگز ای داور علم به خلق می  
کمی هر چند احیای علوم از بهر ملک است

مدح آن در انصاف که را بد میروند  
هر چه را عجب شمار می هر آید بیرون

از تن افش و دل بیک سر شکسته شکست	عمرش نظره ز چشم شر آید بیرون
بسکه از سر می مهر قوت و دست دلم	ناله از سینه من به اثر آید بیرون
جسم در آب و هوا ساخت جان را بسیار	زود تر کاش از این بوم و بر آید بیرون
سر زلفت زهر صبحی شکست دلا	چون رسد شکست با هنر شود آید بیرون
چشم چنای کلیم بن عمران هست	در صد صد و شش از هر چرخ آید بیرون
معنی ناز و نه کین ز دل اهل سخن	احل از کسان و زرد و زهر آید بیرون
فیت جایده سخن گوید با زبان گشت	کلمات از دهش بخت آید بیرون
اشک رنگین ز دلم نقل مکان کرد بچشم	چون کجاست به زوم سفر آید بیرون
بسکه از سر شد اهل زما لعل جیرانم	که چنان ناله ز مرغی جیر آید بیرون

ترجا نیت که مطلب دل را دارد  
ز این جهان درون از نظر آید بیرون

بود از نقد ایمان چون عروس در هر کای	بجز اهد عروس از چنین را هر صاحب
دلی کا فشرده سر بجه عشقت میداند	چه دست است بر جان نکل و نکل جان
حجاب از قدر و یاری توان یافت اگاهی	خبر از عالم باطن ندارد چشم ظاهریت
بود با جسم جاهل هر چه بین چشم پندار	جهان بیک رنگ آید در نظر از عینت رنگین
فشار و زری که قمت کرد دنیا را و عقبار	فشار آمد بر دوا را استین خرقه بشین
ترت می کند از معنی اشخاص فرو مایه	بیا یان درین صحن سر پید می شود و فرین
غنص تا می کشم ملای خلق اسامی آید	شود موی دماغ و فک که کاسه بنام فرین
چو بادش در دل پروانم افتد می شود کرا	شود با زدن که چون صد بود در قفس پروان
نماید عاشق کمال از خود معشوق را پیدا	کنا کشتن چمن را عذیب از ناله رنگین
کعبه آن دوست کردم هر کس را دشمنی	کشتان مرا کرده بدست باغبان گلچین

برای این غزل دا و دا زان شوخ می گیرم  
از نظر بوسه در جوش باغش می کشم

ناشد ز عرفی چهره دلدار چراغ افات	عاشق کنگر از دیده خور تا چراغ افات
چون عاشق حجاب ز یاد رخ معشوق	کروان شده از چشم شراب چراغ افات
پر تو هم افکند ز بس میم تا سسترا	پوشانده بر جامه زرتار چراغ افات
چو میشد جفا از بهر طلاق با خنجر جلون	کسره است طلاق در دود و دود چراغ افات
خاک هر بود از هر کف خاک بدید بنضا	چون دوا دی من شده اشجار چراغ افات
طالع شده چندین کل خود شنید ز غرس	چون صبح مطلع افرا ز جبر افات
از کردش با فوس و زان استاد کج شعاع	دو چرخ فلک نایت و سباز چراغ افات



شب بخوشی از دهر که خورشید طلعت را از سیم کشی همچو کشتان منور کنی آن ترکس بخور و مرا سوخت سوزا داغ دل من شعله کشیده است بگردون یا امر شه نشاء چه نیست که امشب تا روز غموزان شود از چهره خورشید از بر تو لطف دل خدام تو در شش	کوییده چه کلنج بدو با چراغان دارد بستان دشته زنا و چراغان چون هست خوشایند به کف و چراغان با انز کل کرده به کف و چراغان کمر و دچمن از سافر سوار چراغان تا جلوه کز ایدیب تا چهره چراغان در شعله قدرت سوار غبار چراغان
با کسر شادی تو هم از سوزی درین داود کن از اشک شور و بار چراغان	
از صدف کوه رود از عیان اید بیرون شمع بیدار کفر و حق و خویشترا کفر کنی زلف پریشان ستم است ایظام میزند سرتنجیان تو معاشه زلف از میان تو بیفک و دست افتاد م غیر حسن تو که از ابله انداخت زلف دور تو خنجه کل سبزه خوشایند و تر اکلن خرمین کل و سرخاکم گذرد	من ز کوی تو اید و از فریاد بیرون سرخود کفر و از انجمن اید بیرون پاره های دل از هر شک کفر اید بیرون کل باعدا و صبا از چمن اید بیرون راست است اینکه سخن از سخن اید بیرون کسر دید است بری هر مزاید بیرون چه عجب کفر خط او از دفر اید بیرون از سورت من شرف اید بیرون
حرف با مفسده داد و بود و زلف بر نکرد سخن کفر و هنر اید بیرون	
جلوه کن چون بوی و صفا اید صفا ایضا هر چند راه کعبه باشد باز کفر سبزه های مرغزاران جمله با انوار زلفت پروان نهانم از دوزان کز دیده است صفا یم کفر چه طریقتی بمنزله راه در صلب اید و از دست و روزگار با کمال سعی بر کوش هواد او از عشق عمر اگر با قیست نخواهد خضر را هر کشت دوغی بر دم هر خون که میریزد فلک بهره شستن ترو بهره درستان دست غم خنجر اید کنی جان و تیغ باز کرد	بر عزیزان غم کن از ماد عا در صفا می کنی حج کفری به نام ما در صفا گلستانها را دهند و دوما در صفا دستان جان من و جان شما در صفا مانده است اما دل و دود و تقا در صفا میزنم بر صفت و می چند صد در صفا میرسانم ناله از کعبه صفا در صفا در بیا با زلفت من اب بقا در صفا می کند مانند گل شو و نمل در صفا میستاید ناله من کاه ها در صفا می کند کرد اوری صدف تر از صفا

نیم خطه که دریا دوزخ بران مانده ام کر چه دام چن بانش او را نخواهد کند	با فراش کرده اندام مرا در صفا اهنم داد و دوزخ را بر صفا
دل دل از سو دای غمت سرور شای شاد از خوش بهار و فوج جانها بود از شعله های داغ حیرت بیا و چشمه چو آن اعلت ز شوخیهای مژگان درازت ز چشمان فرنگی زاده دوست تپشهای شیرین شورش نو ز عکس صوبه طریقه زلفت بود کلیدت ماه عارض تو	دل دل از سو دای غمت سرور شای شاد از خوش بهار و فوج جانها بود از شعله های داغ حیرت بیا و چشمه چو آن اعلت ز شوخیهای مژگان درازت ز چشمان فرنگی زاده دوست تپشهای شیرین شورش نو ز عکس صوبه طریقه زلفت بود کلیدت ماه عارض تو
دل داد و لبر به عافیت میان غنچه دارم کوه ریشا	
بیا ساقی پای خنجر بر روی صفا کن بی نیت دلها حلقه حلقه ساقی و کور دل را ساز از اینها نکه ها قطره های خوش ز خط سرخ زن کور و اهر بر مس قلبه بود و ناله و وقت صاف شمع رویت دل بیا دم و در صفا حساب هر چون باقی مطابق نیت با هر قول و فعل و اعط از صفا زلال کریم جوی ساز در این صفا زخم چون تار و دودش یکدل باقی صفا مشو با این خفا که اورد که در هر صفا چو دستی را نشاید قطع کردن بر سر صفا	لب در بای سبیل و عا نکه از انما شاکن برای بلبلان کلام عشرت را میبای کن پس آنکه قطره ها در بر سر هر روز و با کن طلا وین کز غنچه ساختن باری ملاکن بر و ز قهر میان شعله حشر و آجرا کن مرا از شوخ غاشقان خویش میبای کن بیا با من بر و عقلی برای خویش میبای کن دی دخی بود زین دشت صفا تو این زلفت پوشا از قیاس کن رفیق پنهان خواهی سراغ از کز غنچه کن بعضی کز تو زود و زینت تر باشد صفا
شاد زنج و شرای ایل و شرف اکو با و دخی اید ترا داد و سودا کن	
رود که از صفا بر صفا شستن بیرون ناله از زنج و شرای ایل با صفا نخنجه هر دو صفا و هفت رخنه صفا	تواند دشت از خاطر مرا با تو هم بیرون که جو رخنه می اید و صفا از ازاره صفا که معدوم آنچه دلتی بود از صفا و دم



نقطه از بهر چرخ حسن از خط حکم آورده چو مستی شد فروز تو از جلافتن میکش چو سر و تاز من بر ملبس ناز اندازی باشد که امید وصل و غم خانه هستی دل و دوشن بدست او که خون شد چنان سختور بادش در هر خوش و دم فرو رفتن مکرای شیخ نهفت در حضورت و شرم خوری در تنگای دهر خولای چرخ تا ک	نقشه کاشکی ایشوخ هرگز این دهم برده نخاید نکران چشم بخمور دم پرده نکر و دهر بیدار یا دایم میرون نخاید کوی از راحت با عدم میرون نخاید خویشتن نکاشت هرگز بکند کدی خواص نکند شدن کوه زیم برین نیامد از بیم در غیبت لایتم میرون برن دودی بیامد از غفلت از این شکرین
---	---

خوشم در این غزل داد آمد مصرع غم نمی گنجید میان جان و از جانیت هم پرده
--

چنان یکسان بود مستقبل و ماضی و حال من برکت کوهی کان هرگز در دره و دیا چنان حال بر پیشان شد سودای سر زلفش ز بس در یک کمالی شد انوش و فاعل ز وحشت نیست از بس ابتلا طر با کسی چنان جیات می کشم از دود و در تریک چشم چو باشد نقطه اکل هر جای می شود و لب	که کو یا ملت العسارت یکسانها و مالا یکجا جوهر شناسانی می شود که ز حال من کدامم بچون خواهد کیند آخر مال من بجای میوه جملت بادی آید نهال من جدا از صفه ایینه می باشد مثال من وصال من بود هجران بود هجران وصال من ز فضا زان بخت خوردن خورشید حلال من
--	---

مهر کبک نام داده از الف با و او دولت چو بر زلف وقت او ز دل شد کمال
---

شب تادم و دل روشن شود صبح بیدار بظاهر که چه بیدارم بیاطن معنی غم زبان شیخ چون کلام صورتی که برده مرا از عهد و از یاد کند است کاه تو نه دهر تداش شد و عشق لکاه غلغلی که در دیده بر و نایب چشم فراخ زاهدان سر و دست و طبع شده من	سینه دوزم اسکر اما جهات میبار که فصل استیکرای جهان داد و دکل از را سر از حقیقت حرف سوز کیند از بسان بنده در تن بود و در خوی مکیند از برای هم چو دوزخ نمره هل من میبار ز حرف تند خاری در دهان خلیل از بیش از نره بر انداختن چون شایع میبار
--	---

جهت داده صید از اسک خیزه چو ادا بخت هوشتان را خزان و جشی و دایر من
---

خدا اسان کند کار دل من سندیدی موج صیبه را پیا خیر	سکه شد بسیار شکل شکل من بدین جوش بخت در دل من
--	--

اصیبتیای غنهای جهان را مرا بخت سیه کافیت و دکل بجز حیرت نشد در کشت من ز چشم و فصل خول من ز جوش ز بخت تیره خود چون شالم ز اسباب جملت در نال باشد اکبر نمودم و گویم ز جوش اکبر پرور و دجان از ترن	فغان اصیبت با اب و کل من چه بیتی تو ای غم از دل من بسی از غم نباشد حاصل من بود و دهن دریا ساحل من چو باشد که شمع محفل من منابع از و در محفل من کد از و رحم یا دجا حاصل من هسان مهر تو باشد و دل من
--	---

قسم ادا نیست ای داد و دکل بجو نام و نشات منزل من
---

از درد و دمامت گرفتار از شعرا من کتاب صورت معنی بود در پیش من کلاسان جهان را زینت تو چون کل زده بجوف اهلست جسم من باید کار گیری نصیب خود نمودن بنه کرد و در مغزها چنان از سرده هر بهای و از دوده و کسم زین خندید و هر اختیارش رفت از دست بشمار یک چنان بود و لها شایه من	سخن بر جاست تار و ز قیامت یادگار من ز نهر هرگز و در کار من و اگر دکل من بهار من خوان باشد خزان من بهار من شود کوه کرد احزان من مردن بهار من بجو و خورشید کشت در عالم حصا من کر پرور کی توانا مدان خا را شرم من چو دیدن هر پرت کعبه فی اختیار من دل سنگ بتان خواهد شد سنگ مراد
---	--

بلاک خشمگیر بخرج از ان پهلوی ما زین داد و دشتان فاده تیغ کوه من
--

بود مشکل کتا چون خامه شمشیر زبان برای مشک کردن شکری که می کشم هر دم زین در سینه پنهان ساختن در بخت بر نال غنچه شکسته بر نال کمال دعا بود خط شاعری دیدن خورشید را دعا بیزان عسل که چشمت میباید گداید بجای از وطن اواره کردیم که در غربت باز می نهاد بر لایه و در و دکل چون در و دیم از یک کوه دایست پایش بود دوزم سیه ما تندی چه در حار	فغانی جهان از تیغ جان باشد بیان من تمام غم بر لب حرفت جاری بر زبان من صدای پرور نیاید بشکد کراستخوان من بها را فدا دم بهمان در خزان گلستان من زاهر بکنده بند چشم جرت توانا من بود سکنی ترا زین جهان خواب گران من اگر خواهی ز غنای توان چنین نشان من که بشاد و بود در دست و این بیم جان من بزیخیر است پنداری مقید با سبان من ز بخت تیره و خورشید باشد احوال من
---	--







همراه خود و غلمان کردید شاه و بخندان از این سراچه غم بخندان و شاه و خرم عقل مرا بودند همه خوش تر شدند دو چهره که بچان ماندم چگونه زنده کرد و عیار خراشیدند و دوا رب هست این کلام ممتاز از غزلت شیراز سعدی بر و کز آن مهربان تر در دل	من در فراق ایشان هستم ز سوگواران دلخدا زنی هم من مانده اشکباران پهوش مانده ام من رفتند همشاران شد چون روان روانم همراه و مستداران دیگر که اندل من رفتند غمگاران داود و دود خود ساز و دود مستداران پیرون نمیتوان کرد الا برود کساران
مکوشامه نشان عیان ز بکشتن این نمود امیر بجان مرا شهنشاه عشق به شکست ظلم شهنشاهت نگاهش بنفشه ما بخت مشکوی یار چه نیت نشد خورده بخت کل در اشتهار که منی ترا بوقت تکلم هر آنکه دیده بگوید نخود به بر من انده انباری چه کرد بهر کجای که بوس دخت و دریا	نهال قلمش آورده بار و نورش این کذاش دایم چون بر سرم که افرشت صفت ارم و تربت داده لشکرش این یک ز جمله کنیز کان کمرش این هر از نام غلام خریدم ام زوشت این که این بهشت خدایات و آب کوشت این کشت تیغ تو که بر خیزد ز بهشت این به شک نیز میباشی بری برادرش این
برید بدو نام مشکوی یار و بگویم کشد ندای تو داد و وجب لاف بر زبان	
پنهان اگر از حال مشکوی شود بر زمین دلچنان بر کرد از آن یار و معانی تر من کجا و طاقت سر بجه جانان کجا حلقه دایم پنهان در لبان میشود خواستم سایه بیات جبهه را نگاشتی تربیت فرموده سلطان عشق سالهاست زین روش توان حد را بخت صوفی مرا ای زده و دیند شایان زانوی غرور	میگذازد ناف را از سر ماهور زمین نیت ممکن ما با افتد از دل و زمین اسما از امیزانند و دینا ز زمین سایه کل کل چو دل خندان عقد یکسویم تا بکسی اقتدر ادر جدت و بر زمین پیش شومت میزند ناف و دایم بر زمین تا بکی هنگام بر جستن نشد هر بر زمین میزنش اخبر بر خاک بپلور بر زمین
زیرایش دست و لهای سیوان و بخت بار داد و دادی کند و است تا در روزگار	
دل گرفت زان کل و کشتن شکار دیگران هر چه از غنای که دست ماهور دواست کند	بشیرت آستان دور ما خوار دیگران بایست بکند از بهر شکار دیگران

رعبا من با چون رقص و چرخ ساعت راه گری بود و دلهای یکدیگر جرحا مدعی خوش حال شد از خون دل شایم نقد جان دادم چو اغبیا زرد عشق با زخم زو بر سینه من کل کل طبع شکست عاجزی با اینکه دند بر کار خویشین نهر را بر خویش بشکن تا شود کارت در در حقیقت کرده کاری برای خویشین که چون با یو الحوس کرده ای خود	مبتهار او منم او بقتل او دیگران دوستدار او منم او دستار دیگران من شدم مبتوش و شد تو هم خمار دیگران با دم دادن شستل بهر قمار دیگران شد ز مکان خد نکش خار خار دیگران بمبتهاری افسوس بهر رو نکند دیگران شدم از خود کن چرا بهر شماره دیگران از دهاضات اکبری بکارد دیگران بهر داودی زستان و بهار دیگران
ز نوخوش شامت با من سر چون باز کرد ز برای هر که شغل شده از ازل مهیا بخت تو ارم بر هر صدم سجودی بطلان بخت با نکتی هوس تصور ز نجای شعله خویان دل من صفادید قد را سر بر زاهد ز شرارت خلد کرد ز تمیز حق و باطل فزونی میباید غافل موقوفات داود اکبر افغانا فاشند	که زان بهر یاسه تو من از نیان کردن ز ممت خاکساری تو سر فراز کردن که بیک وضو مگر نتوان غار کردن ستم است از حقیقت طلب بجان کردن ز قلب چو رنگه خالص شود از کداز کردن که زانک چو واجب بود اخراج کردن که میان هر دو مشکل بود آستان کردن نظری ز لطف او را ز نوذ لواز کردن
ساراقبول دارد هر کس او و مسلمان یار و چو بر دخت طاهر شویم از حرم ساخته سرشت از اسرار دل و دیانت ز نیت بچایه در کشت اعتبار است از دبط اهل دنیا عارف بود و آزار دور قله حوادث جز صبر چاره نیست محصول بخت ما را خرم نکرده می خست باید زانک خویشین رخسار ساخت بخت بانشد برای دولت مرجع برای مردم بکند ز حال و کمال خود را در سال بمنزل ما و قریب با و فرشتگان کرد از هم	مقبول طبعها هم ما سنی مسلحان اب بخت شود با کد و زبانیان چو یار است در شیشه آنچه باشد پدید بود در پنهان محصول ادمیت از ابد است و یار است هشیا زنی کند خنج در بزم می کاران باید فکند لنگر اید چو وقت طوفان ما حاصل که برده از عمر بر تو جلافت دارد نموده دیگر کاغذ چو کشت اقتات در کشتان شود چو بخت هزاران بی بال و پر شواهد مانده تیر سیرات نیت و دیانت بیکان در پیش طفل نادان



بیرون زدن بر مژگان تا بید نگاه مستش	ارامگاه شیراز در جانب بیستان
ای سر و شعله رخسار ما را ز خاک لبردار	شمعی یاقوت روشن در زینت شهیدان
داود گفت موجود اما نموده بود	چو لایق تو هستی چو در نصای می
همدم خوش دهنان مونس خویان غلیان	دلبر خلق جهان یافت دو رات غلیان
چون دعا عشق شود از نشان تینا کو چاق	می شود انقی و مندی چو مستان غلیان
چون مهیا شود از خاک کیش خبا کو	می کنند در تن تریا که خروان جان غلیان
چون بر افراخته گردد در غل خورشید	در نظر جلوه کند مهر فردان غلیان
متصل با همه نیکان دیدان در خلوت	همدم روز و شب کبر و صلا غلیان
از سرش چون کلالش بشکفت اصید	بر مهران کند از لاله کلستان غلیان
میزند خنده صراحتش بپیشای شراب	میدهد لثوه چو در برم جریان غلیان
با چرخ لاله اش از آبروی خویان گسود	در باقی بجهان می کنند ازان غلیان
طعمه بر مساعره صبا ناز از صبا کی	کرده در عرصه هر بریم چو جولان غلیان
از پیش رو و چو بر چرخ و خنم یاد کرد	رشتن فرمای سر زلف بر زینان غلیان
امش از شیشه بخرید و یاد چو بخرید	خضر باشد نفس و چشمه جولان غلیان
شینه سدا می از ره راه و بیه راه	لا ایل و کن مشرب و لیلان غلیان
صید گنجشک دل در میل کند چو غنات	خاصه و فنی که شکاری شود ازان غلیان
کیشش از بیکر ملا بر بود در رات مژه	گشته نم لب لب لعل چو مرودان غلیان
اکثر از بکشی نیست کمال چو جام کشتی	نقشه آفری سر با ده پرستان غلیان
کبریا و علم افراخته است از سر و سنه	ده جهان باج ستانده شاهان غلیان
کودک انگش که حلالت حرامش باوش	کرده یارب همه بان مرده بخندان غلیان
کشف با چه نکر تو بود از مستی	گفت داود و بعد شوق که غلیان غلیان
خفت الصدف هراخته دهنان غلیان	دلبر نفس و جگر کشته سفیدان غلیان
ماق و کفر و طعنه از لعل و دل	مقتضای لعل و لب و شمن دهبان غلیان
شدم / / / / / / / / / / / / / / / / / /	از نفس روح روان را زده سوهان غلیان
سپهر / / / / / / / / / / / / / / / / / /	انقش لعل و لب و زده دامان غلیان
و کمال / / / / / / / / / / / / / / / / / /	کرده در دنگره نهان لعل جان غلیان
و کمال / / / / / / / / / / / / / / / / / /	بوده هر جا و روی ساخته قریان غلیان
و کمال / / / / / / / / / / / / / / / / / /	دلبر از بکشی و از بکشی و از بکشی غلیان

هر کجا عمر گرفته مهیا کرد	سر بر روی می کند از گوشه میدان غلیان
هم چو کمار شود تیره درون معادش	با رانها کشد هیچ سلطان غلیان
تیت در ظاهر اگر مکنه راستانش	نهی دارد ولی از باطن قران غلیان
قوت با امانت کشیش کم کرد	هست بسیار ستم ز کشت انسان غلیان
کشم با بر از جمله خجاست چه بود	گفت داود با کراه غلیان غلیان
سوقا گرفت یا ز ناما کبریا باش کو	لطف اگر دارد بما کافیت پنهان باش کو
تیت با لک از خاری دودان غریب عشق را	چند روزی یوسف مصری زندان باش کو
علی سر باید نمودن کعبه مقصود را	ز اول این راه تا آخر معیال باش کو
تا یکی نایع غایب منع سبب اشد را	این نقش در بر ظلم ایا دوران باش کو
عارفان را کسی بود از فتنه دوران هر	غرق کشتی چو نگردد در بحر جویان باش کو
الف شیخ است بد هر چند باشد با ده	هست مانند مشک نعل مستطین باش کو
شد ز من پیکان و با بر الجوس ها آشنا	پیوای تدریج شناس از ایشان باش کو
شکر عشق و محبت هر کشتی باشد نجس	کار صفت در صورت سلطان باش کو
چون بشاخ نامناسب هر چه بوند شد	خاری زان میکند کل از غریبان باش کو
یار با ستل هر قدر دل سخت تر قبول ما	چون شکست شیشه در کار است سلطان
هادی القادس مبارک و لقب داود مرک	زنده و چون تیت باقی بر جولان
خیر قد دارد از لایق و حسان تو	بر خندان و چو طوطی دیدان غلیان تو
قطره های خون مرا از دیده ما نند نبرد	میرود سوی ملک انان و رخسار تو
وحشت ابد دلمه کرده کلستان ارم	از بوی کنگاه اهوری ستار تو
از طرقت میزاید بهلو باب ز کجی	سایه شامع کل تشکیده کلزار تو
هر سر و سر و دریا یفتا باشد صبرا	کشته خط سرنوشت تم تیغ جوهر تو
رنگ از رخ طاقت از دل هر زن از سر می	ان شایان جلوه مستانه رفتار تو
شورش در دلمه جبروت چش طوق زانی	صانع لایق کهر اجنه و رخسار تو
لا اله صد برک رسولان دل صد پاک	خنده و شویب دوران تو کردار تو
از طراوت نشوه می بخشد بعبای غلات	کند خند گری بلند از دلمه تو
یار اگر دهم سدا ز تو احوا سیرا	شد جز بان سرت باشد من نشان تو
کوچک لعل لب و لعل و لعل و لعل و لعل	بسته کبریا و قلند گشته برک دوی تو



تا که بیل بدو و کل بر دستان می شود	چون ریح اشک کرد و حلقه های موی تو
کندم گرم بپوشه عافی و او در غیبت	کنشدم از آن بخت از سقلمه های خوی تو
سرکش کنشده از تیغ میاید شنید	موی و شرح دل و می کند بروی تو
کوشیا را اوله بود چهره ام بوجه غیبت	با کسی الفت نکرد چون تو خال سکری تو
چون نکردم هر نفس کرد دل پر دانه خوی	میرسد هر دم بجا تمیزین شکستان بوی
از طواف خانه ات کی میوال منعم نمود	کسا و عشق من و بیت المقدس گوی تو
<p>دیده داود و روز خوش یکدیده در دنیا</p> <p>تا که افتاد است بر آفتاب روی تو</p>	
از کعبه روان دل بیت راه نمایی کو	از کعبه که کردم او از درایه کو
در عالم جسمانی از یک که شد موی	دانش روان من بجز بد و نای تو
عالم همه کس که گفتند چون لاله کرده	کبر و کفن گفتیم کوش مشوا به کس
بی عشق شدم مرده کس که دیدم افتر	فکر و دل پر مرده معشوق ملایه کو
که دیده مشتاقان از سر مرده شود روشن	درد و غم جگر خال کس که پای تو
بهر ریح جانان شد روز و شب یکمان	تا هر دو شود رختان خورشیدهای تو
از نغمه من کس که نکرده چرخ ملایه دم	درد بر معان چون من نیست کز دایه کو
هر چه کس که نکرده از دوزخ کز از خود	درد و به ابرام چون شمع کز دایه کو
در دوزخ نمودند اگر دست کسان تو	درد و هر چه ماه توان کس که نای تو
بسیار بخت را از درد بود در مارت	تا این کس را یاد دد و سیم دایه کو
از تیغ نکه باشد عقول شد دل	تا از هم از دل شهادت معالی کو
گویند ز سرم بکنند دل جای دگر بند	بر کس که دست کردم مانده شایه کو
<p>هم چنین دانه بیکاره حجاب کرد</p> <p>چون دختر زد بکرم مادر بختی تو</p>	
دزدی دل تا شد در زلفه غریبای	جان من سوری نمی خشد دگر کاشای
چهره ات از آفتاب ماهی کنشده	فانق و ریش بود زایه و حصار تو
چانه شهادت شد از تیغ خورشید دخت	درد و دم من هر جزوی از جزای تو
با نظر زان دل حق تو صاف افتاده است	میتوان رود و بجز زایه از خدای تو
دوریت از ما بصورت بهر خط معنیست	بوی بگری برایان کس که رعنا تو
دروایت لاف و حدت میرسد هر چه	آفتاب من کجا میاید شود معالی تو
میفرستد حق تعالی بهر من شهادت	تا که کس که در میان الی سبب تو
کس که در تو پیدا فرار زبانی کرد	صدور از آن لایه مخفیست و دایه تو

از کس که در کفر می داد و کرمی که با	کنشده رنگین عالمی از چشم خون بالایی تو
دلش و غمگین می شود از صلیب جلاش	هر جان دهد هم میکند شمشیر بالایی تو
بیانش می چنان کسل و درنگا که جان تو	هر چون کسپان مستقل حسن و غایت بالایی تو
دل پر و دل با خن روشن شد از دوی	که لاله کرد دکه بس و خوار نک امیر تو
پوست هار و روم با خورشید دارد جنگها	در کوه سار صبر و با خوی طالت امیر تو
در قتل با سر کشکان کردی مر	لکنده مار دارد کافش و دلت امیر تو
بر صفحه لیل و نهار عجب شکال لاله	خوابانده عکاس بهار از روی دلت امیر تو
شد و نقش از کس که دارد نیکانت زرد	بگردن صبا و ال فرود صید خلعت امیر تو
بیل بخت شد و دین کل جان تو بر برهن	از جنت صلیب امیر تو با صلیب جنت امیر تو
<p>کرا بر غزل یا بددی داود و دریم شوی</p> <p>کود به یکی می بینی این نام نیک امیر تو</p>	
خلعت دیدم و کس که خلعت صلیب تو	کس که دیدم هم دل و دهر روح ریش تو
قرابت ای قرین ابرو کسان شوم	خواهم که هر چه تر دایم بیکش تو
تاج حشر با تو رفیق صد	کس که گفت این که دور نکرد و غیش تو
دل می بر بند مثل تو هم اقرای تو	کس که سرتو کردم و قربان خویش تو
رفت کنی باز سخنان غلیظ خود	ای شیخ دل بخت بود این سرش تو
<p>معشوق می پری شود اسناد عشق</p> <p>داود کس که نصیر آخر کشت تو</p>	
پراعمال ثنائیه خود غره مشو	تخم بهر غنچه کار می چه توان کرد تو
سالمات که با دیش تو جو کند شد	نشدت فقره کفایت کندم از جو
علم در خانه من یافت تحقیق ز حواس	چون بود دوزخ از مهر بنان بر تو
هر بر حق که در دهنای دل و دین تو	می برد از همه در کفایت عشق کس تو
بخت قسم ای ساد دل صاف خیر	کند ما آنچه بگوید بد و بیفان مشو
خدمت پر هفتان کا و خرد مستان غیبت	شیخ با صفت نکستی بفرات مرود
جذب عشق کس که باعث الفت می شد	بود شور و سر فرهاد ز یاد از حشر و
نفس هر کس می پوی بر داز راه مشرا	اگر از دست سوار برش سر بخت جلیو
<p>شدم کاه ز فرموده حافظ داود</p> <p>یادم از کشته خوش آمد و شکام دد</p>	
در جگر ساق طایفه زور دار کو	ماندم بجا زان زور دستم یاد کس تو



نیت کسی که تا کتم در دلی با و پناز  
خواسته طایر دل را تا پند بخون خود  
و عده وصل دامه و دام از آمدن شده  
گفته که خواهی آمدن در سیم انتظار کش  
جد به حیرت چه شده مانع که به پیش او  
او چ گرفته مدعی من بختیص مانده ام  
از تو شکسته ای عد و شد غارت بین

خرقه بجز این غزل که شدی مرثیات  
رفت تخلص بر قاف نام من نکاد و کدو

باد لب شیرین شود از لعل شهدا لود تو  
شعله خوی من ترسته خط ز بشارت تو  
با ختم کوبین راه در دشت عشق ای صوفی  
که چه کوبی زود می آید شد امید  
شعله خویبت مگر و کدوی سوز را  
ای معنی منیت کردی دست غنی مرا  
ای عد و از شعله کین تو ما را با نیت  
انکساریت بسکه ناهموار شد پیت  
فروق حد و از استخوان ایند را و پیت

لکنت اوراق بریشان خاطر مگر و بجم  
یا ز بود است ای که نازل گشته بر دانه

خط که مصور شد از طرف بنا گوش تو  
جدا همستان سخن کل زبسم کند  
شعر و بهوش ساختن بخت موند تو  
اشک مسلسل و آن دخت بد اما ز تو  
هست کنیز لاله و ام افش زبوره ها  
حسن و بخت یکی است در نظری کز تو  
کدو اگر قسمت مرگ ندارد و کدو

منصل از اوقات کشت چو بیکان بر  
بیکر او و در ساختن زده بوش تو

مضطرب در هر کجا باشی وای پارس تو  
در بیا بان کدو باد و سیل و کدو

کشف میباید نازل در هر روز  
مرد و افتاده که جا میدهد در ویدها  
کدو تصور کرد و مفهوم وضع تو به  
کدو طبع داری ختم تا ریغ از غم زبسم  
غضله ها بر هم چو شد پوست خط با بد  
باد و کلکون بوش و خون مردم را بخور  
از سطل خواهم که کردی بر چو من بچون

در جهان داو و با بد بکن و با نیت نیک  
در بر بچون ذوالفقار جید و گرامش

عزیزم کدو کشته از بهر هسالت که تو  
صوبه بمن از بهر و قبات نشو  
بیرم مت علی ز غم رقیبان آید  
سایه کدو عک را بمن است ملاحظه  
نمودی شبی از صفت و سلم اظهار  
بجاشای چمن رفته ای سر و دوات  
لب چای پیچیده و هنر بهر بخور که تو  
دخی و پیچیده شد مجلس چه با تو  
مت بیکار زده های شکاهش کردی  
دامن افشان غضب آورده کدو گردی آرد  
در شحات عرق از روی مزل و بزی  
بعضی گفتن خود ساختن از تشبیه  
بده و مهر و کل و سر و کلان ما  
هم چو کل بایر مهر و وثایق ایکن

باد و اودی و کل یا در زمان باشد  
بونا نیت کل اما بخت نیت که تو

ارغی گوی فلک چرخ و نیت که تو  
ان ترانی نرسان ز سوالش بچو است  
سازم از مهر رخ خورشید بخت زارش  
شاید از قیاس ناکامان سیاهش شری  
صاحب واکش از لطف و کرم شانه  
رخ غایب و لی از منظر نیت که تو  
جامه را جمد از چاک ز نیت که تو  
زحل از جله سودا زده کانت که تو  
مشتری اعلا قطاب زمانت که تو  
قبحی القلی مرغ از نیت که تو



هم چون جهان بان ساختن خورشید  
زده نور ز رخسار سبانه بخت  
الفاظیت که با ناله و افقاری داری  
داده از قلم بد زانوش سر مشق  
کوره از شفقت مظهر انوار است  
اثری داده از شعله رخسار بآن  
خدمت و تو حق کلزار بان مشربودی  
بهمه خلق جهان داده از لطف حیات  
بید قدرت خود ساختن آدم از ان

روشن از تو خورشید جهان است  
زهره در جرج هم از چنگ زانست که تو  
در غلت بر صاحب دشمنانست که تو  
قاه زهره از ان نور فانیست که تو  
کوره ناز و زنده از انست که تو  
در کستان جهان باد و زانست که تو  
در تن خالت چو جاناب روانست که تو  
الفاظیت بسوی خالت از انست که تو  
باعث خلقش از مهر همانست که تو

خواستی بکنش اسوای کنی  
لیت نهید دوده انت که

بیکه هم قتل چندین دانداری کرد  
کشت کل سرشار رنگ و خنده شد بر  
تالاب نوحه خود بر سیده درامینه  
راه بهر سیر سوی تو کستان داد  
لیت از تو دلت رخت لنگر نادره را  
ای که بعد از مرگت میگوی ز خاکت بگذرم  
شیخا کمر دیده با و صد شتر و ستار  
اشک داست از بدن پروردت شریختی  
ای فلک خونابه نوشیده چو زمین  
میکند و اعطای برکت بپایه حلاجی ترا

دهر از خون عاشق لاله زاری کرد  
دو کستان دوی بر رخساری کرد  
باد نوشی در کنار سینه زاری کرد  
چشم را تا سرده و نهاله داری کرد  
دور باش جگر با بر خود حصار کرد  
کز نانی از دم بگذشت کجاری کرد  
تا نواز لخت لخت خود دامهاری کرد  
تن برستی را بخود پروردکاری کرد  
خدمت به جرحه نوسان روزگاری کرد  
تا تو چون منصف و عزم سپرداری کرد

دیده اندوهی نوحه دلدار را  
دو جوان کشت از سیر بهاری کرد

توان از سر به پیش آوردن بر چرخ  
زایب اینه سان کمر بردنهای  
کشت از شوق و دغوش عکس را با حق  
زنی که با دها نسلت اولاف خوش ازای  
بروردت از عشق بین نقد جا نازکی  
حریف عشق سر کنی شود حق قوی با  
چه کرم و پلینه باشد که کی در آب زاید

نهال صوبه جنت بود معشوق بالید  
دغوش دانه کل من دیده و بر خوشیاید  
که بندای می بخود در خلوت اینه خبیث  
بهر چه بدتر خود غنچه شکفته خندید  
نشیند نقش اکبر شد کبر دیده و ناله  
شود از زوفا قن چنی نو لاد تابید  
شود چون خورده قن چنی برده تا بخورید

مشو در فکر جمیع نظری سوی قریب از  
چشم چشمه خورشید تا با تو در می

به بین از یکدیگر چو ناستخا نواکت  
بچشم کم بین ساسد که چشم چشمه دید

بداد و بدو شده و در دهر من آمد  
بستان مشا تر هر صدل بیکه ما بین

کیم من خرم جان و دل از کف داده  
از برای عشق با ناز و خطان در بخت  
در لباس تیره بختی کشته ال عبا  
اب و رنگ شعله هر لحظه می سوزد  
از که خواهد مشوش کردن چو خطان  
فشو چون کرد و زود کرد خوارش نم زود  
تساخرات چو خطا لری شود دل سخت تر  
ای کم از دل لایم مردی مینش شرمی بد

برق شمشیر پلار از انزل آمده  
دارم از این به دل طوفان لوح ساد  
کشته ام از چهره کل کون سید ناده  
نیست دعا لم چو من انش بجان افاده  
هست عات درخت ذهن تو لوح ساد  
در جهان از درین تراز و دلت باشد با د  
بهر شمشیر ترم و هفتش بود ستیاد  
توفیقوا جی کو کما هی لذت که ماده

میتوان دودی بر دین زاید بدید  
غیر بداه این صحرای سار و جاد

با و از ریاضت بوی گل شیده  
بر صید جانم افکند تا طفران کرد  
از قطع اشانی و در کندی از من  
بستان دلیر پر شیرین نمی کند کام  
افکند دام نیرنگ تا خلق را کند صید  
از یوسف است اعلم صل علی محمد

از عشق خار خاری بر خاطرش خلید  
مانند طیر وحشی رنگ از رخم بریده  
با بد زهر بدای جایی که شد بریده  
می افکند از طراوت ناری کند عکیده  
هر چند شیخ سالوس در گوشه خربیده  
حتی با بن قلمی از دنیاه خربیده

بیکه می نماید خود را بطوری انوش  
کوباکه مده انصهر دانه را خدیده

تا دم در کوه بید زلفا و لب خرم زده  
خوشتر کمر دیده است از چهره پر باد  
خانرا و چون دهان و خانه من هم جو کو  
بر کلود ستار افاده است چون نعت  
نعت شاه را بخشین پایه داند هر خور  
کار چاکر کنی بر عکس می بخشد امش

الشکرچین و جیش دارفته و برهم زده  
با طراوت می شود هر گل که شد شبنم زده  
می شوم اکاه در هر صورتی تادم زده  
بسکوت و غطا و غطا بر سر خود بم زده  
حضرت اخوند که با می زجام چرم زده  
خنده ارد که به پیش بر دم ما تر زده

میکرد داود را از خوش خط و خطا  
نیست جالب هر یک که در انقی ارقم زده



کمر دیده ام سرا پا از بخت تیره خسته فیض سفید دم را می بایم از دل شب درد و تیر خوارش فرد وجود ما را از آمدن خط تر سیده بسکه خست دور بر قرض سنگین کمر دیده کامم خم میغری سرا پا چون شد قوی تنم سروشته بخت مانند تار جالست غسلکن سازم ای طفل چند لک پر کرد رفع خسار سازم ای تا خسار دیگر	از دور و میا فیاضی من شکسته دارد عجب صفایان بر دلت بست مستوشه زمانه بهر نشان شکسته کمر داری بر دلت بر عاقبت شکسته این کمره بار خالی است مرا شکسته دامی کند دهان را با لاله بخت چو بست نشان نمود پیوند هر جا که شد شکسته هست از برای خویال اخلاص من بخت کس جز خرد ز خویال بخت شکسته
لشکته است دانه هرگز چو ظاهر باید اگر شکن بر خویشتن شکسته	
در حبس میباشد از سنگین دلدان هر چند هر چه گوئی بهر مردم گفته از بهر خویشتن بر عمارت های معور و خراب باد و مهر فیض که در بحر با سنجید اگر با هم دگر هر که بچید با جانم سوزنازی می کند سپتم چاکان نومی دانند قدر بکده کر اتش سوزان شدن و قوت دل گشتان تا خنکند بر نکتاید کمره از کدها هر چه گوید بهر ما دشمن نصیبش آن شود	لیک دارد در شب با شیشه های بیدار میدهد تا از بر کردید بر ما بیدار مینمانن موجه سیلاب شکر خند کوه چون بود هفت بلند ازین اگر بستاند کوه خاطر ما را برین راه خیال افکند کوه چون مرا چند باها مون میشو خرسند کوه تربت عملی دشوار کرده چون فرزند کوه قوت سرتیبه فرهاد چاک کند کوه باز می کرد دهن ازاده کان کوه دگر
دانه ما در دانه دل دانه زین عاشق است دور و زلاله خورده و بود و ناله کوه	
تا آنکه بگویم نود تا پلداسته یا قوت دلمسته حکایت ازاد است خط است بلا و مژهاشت دهرسته کمره است سکی داین اعزاز قیاس در چشم حقیقت بودا شین دو واحد هر کس شد اشرافه بسا حل تر سید هر جا لغتی بود نموده مستمع کس نیست که از ناله عشق تو بخت	تا آنکه اشک دلم گشته دولت مشق مژه ندش با روش کمانه چشم و کمش نشانه و اشوب زمانه دارم ز شعورش کله ادبیاسته دل داد و دل بدون یارست بیکانه در پای بخت که دران بخت کلان هزار سخن عشق محتاج است قیاس مهر است در آماج که چرخ نشانه

عشاقه در رسم نمایند نوحی دانه غایت شکر کوبه ادبانه	
کشتم اسیر دلبشوخ بی کمانه شاه رخسار بهشت و خالش نوشتار ونکت نه زعفرانی و اشک نه لاله کون تا استخوان سینه من شرح شرح شد بر خوشنات مود بر آورده خال تو زیر زخم نهاد عصا شیخ بخت حتم در بخت زعفران بخت د م مدم دقی با خرت زجهانت پیش من	اشوب روزگار و بیلای زمانه از خط برسم باج برات سمرانه در حیت عشق دانه و غنایان شانه مرغله های زلف تراکت شانه دامی برای مرغ دلم چیده دانه طاف شکسته رات خرد لطفانه چون طفل زلف خوی که کرد بهانه کمر خاست عبور غنایر غنانه
دانه و غنایر بگلشن سخن برست افشا بکن تو هم غزل عاشقانه	
تا مشوش زلف را بر چهره بر چمن کرده بخت سات طافت نظاره و بکمره ترسم از من سوادانی دستی من زنند رخشتم تا بوسه خال دخت داد ده من که شهادت روها و دملای و دق ای تو اشوب زمانه بر هم زن هکامها	خانه ایینه را بختانه چمن کوه چون که مد هوش ز صبا بخت بکره بر مرا کتاخ و پر خور و شالین کوه سر خوشم از کیف جفا و برین کوه کام از بخت نبات بوسه شیرین کوه هر گجا و برین بود کفر و کفر دانه
بخت با لاله مطلع ابرو بر دانه شعر خوشتر آید را دانه و شمع کوه	
ای شمع عاقبت هر کس کی پیروانه عشقت ای معشوق یگا در خراب باد ترسم از برزد و دیش میانی کرد و ننگ چون دلت سکت سنا با طفل سوی من شد دل از حالت بریشان و دقت کتب تا دیند خاطریت از شش چند راه خیال ساقی نقد بر بهر مان چنانی فلک عشقازی با بر ملای مقبول است	مهر تو رشمه از اخیانتش خانه هست هم چون گنج بهان در گنج ویرانه دور ناز دلی که شدم نغمه مستانه کند کرا افکند دست هم چون دیوانه دانام کرد بداد آن دام هم شد دانه اشاک کرد و بجا با معنی بیکانه بایم تلخ اجل بر می کند بیعانه یار دل ناچسب می باشد بخت جانانه
حال دانه از خرد جسم نیم کرد و لغت سر بهر امانه بهر زخم شرب دیوانه	







کبرای تو بوی که چه عجب مردم بزم	خاک از مژه در راه تو رفت همیشه
داود ز بهریت ارکفت شریفی	این را بزمی بگوید و گفت همیشه
یار عشرت طبلان همدم ایشان نهوه	منا غایت دل و دوح روان جان نهوه
چون که یکم شربت سبد روان نهوه	از همین نام دهد نشوستان نهوه
بست کجاست تر یا لب بود کرم باد	صفد شکست جان غم درستم و ستان نهوه
چون سیرمت کند جلوه ز فغان سیرت	خوشاد از بود از نکر خوبان نهوه
اورد دین غلک خوارگیان را در جوش	کرم بر بخورد از نکر بهمان نهوه
چون شود با نکره بسته تر یا لسان نهوه	حل هر عقد و مشکل گداسان نهوه
نهوه دان در نظرم هست عجب خلایک	که دران جوش زده چشمت جوان نهوه
کشته چون بوقلمون دین بر ناله در	میرساند نظر زلفت از ان نهوه
خیزد از چهره چو مرغله و دوش کرد	هم چو خویان جیش زلف پریشان نهوه
چون شود جلوه نما از کل فغان جوش	خوشه از بود از چشم غزالان نهوه
مهر میانی شده حل بهر شک و دل	کشته با جلوه نما از کل فغان نهوه
از سیه روزی این تیره روان یاد کند	هر کجا حرف نماید حرف جان نهوه
کرم در محفل بزم چو تقسم داود	
زاده دل خون جگر داشته غلیان نهوه	
هم کار دل تر یا لب پرستان نهوه	کرم سازه هکامه شیطانی نهوه
این بلای سینه افتد چو بهر بزم سبد	میتوان گفت بوقلمون و درات نهوه
در طبیعت که بود با و با بهر چون مراد	هم چنان در مژه و دین چو قطران نهوه
در نظر جلوه کند و دین با دام و فغان	با دسوت چون کند موچ ز فغان نهوه
فغان چو کبوتر و هلا کو تر ساینده باهر	بدل خلق و مسالانه ز غلیان نهوه
جست از غلای که با تر از غلیان چست	کفت بد تر بود کرم بود از ان نهوه
بد تر از غلای که با تر از غلای ادم چست	می کند قطع رجو است اوقات نهوه
میدهد با د ز غلین و جهر داود	
چون بهر بزم بنوشند حرفان نهوه	
توبه کن تا پاک گردی از کشته	تا بپایان کمن لاله شب
و احباب کبرای حق کرم	تا امید ی نیت دران بار کشته
چون که نیازی باشد بهتا	عمر را مفا دی در راهش بسته
کتابی زدی غیبار و تات	در دیار و معنوی شوی پادشاه

نخ دیارش صبح حیرت	تا بپایان راهم نیت
غافل است از کرم چو می شود	هر شمشاد است از کرم کرد و نه
زاقین رویت دل صد پاره ام	همچو بر لاله سوزد نیت بسته
شهره را چست از کرم کا در کشت	شکست کرم ستانی با سیه
هم چو برست کمان بزم نهاده اند	قلع با کرم کرده از لب نکه
تا بپایان من چیدار جانان آمد	چون شراهن در بزم چست کرم کشته اند
چشم جاودیش چو دست اردول اختیار	و بزم با زبان شک از دید این سنک پید
ای بهشت عاشقان از دودیت در دود	انقش بهر ان بمن کرم به ناله مرود
دردم با شکست خیال انیت انقش مزاج	هم چو قند بل فروزان در عیان بنگد
عجب و شب شرابی نهایت خورده	بزم و دین با دمه از قوم کرم در عیان
باده وحدت تمام از غیش خود دات	هر کجا بر باد کل رخسار و ساغر زده
دوش داود از خیال ان نگار و شاعر	
انقش سودا بر قند بخت نار موصد	
فراوان کشت عشاق با دایره شادان	بلای از نیت انجا که می باشد پریشان
میکند زاب و دین انجا که می کونان	بروند دین و لای خوان اصل بدخشان
زین کار نگه بویست بر هر دو تماشا	و من بر نیا نه پوشیده کو با وقت عرافان
با کرم از غلای صبح صادق جبهه او را	عیان کرم کاذب بود تر از داغ عیان
سران تا و بستان می برد در لاجه شریک	که کار اصل دینانی کرم با وقت رعنا
جدا از عینه تا کشته طعم زهر و شیرین	کرم در دین با خود دین و دین با لاف
شد از کرم به بسیار چش بار کرم قهرت	شود با دین کرم هر چو کرم کرم در دین
شد ما نا نا از قبا صبح ظلمت افزون	بدر چش از عیان شین کرم کرم دین
نمود سرخوشت صبا ی قریب پادشاه	که دارد دین و دین کرم انکور شاه
چه باک از شد در باغ زاهدی پرستان	سفر لایح با از بهر ستان باران
کرته ابد و شور و قطره کوه در دعوی حاد	و داد و دین را با دین کرم از ان غیانی
خی ز پید با کرم لباس دولت دنیا	بنا قصر هستان از جامه کرم کرم از ان
مکن با دین و دین با دین غریب	
کرم کرم کرم کرم کرم کرم کرم	
از ما بود و عینه احوال کرم کرم	هر کجا کشته کرم کرم کرم کرم



هند و پیش چشم از بی نظیر مردمان از رشت عارض تو صد اهل کشت مستوفی زمانه میرا قرار و زکار پناه بسته بهلوی ما شیخ دردناک دنیا ترا سوختگان شعله می کشد پیری حکما تدارک مافات می کند	بر در خود در نمره کشفیات مژده بر سر مشعل شمع طلاق کرده خندد ازها نوشته اند محبت و محبت نه دار و سر می کشد و پیر از خود بگوید ظالم به پیش دارد اگر دود مشعل ما پس و زشتی عمل و عرا و دلس
<p>مکنی که بوسه گردید هر جا رفتی و او را این کجده هانت شود سیل</p>	
مراد و خلوت غم مونس بهات خواجوی فشان و از بهان نامه سربستی باشد بهر پیکران هر جاست بهر منتهی گردد بنا هر میخانه یک جز لوح ساده اما مغنی از عالم لالاست در این بیت حرفها چند سال بهر سخن ترک خوشی میتوان کرد بر و پیش از سخن کر نه سکت دلیل از لب ز عرق مدتی با سر او به مقبول تر باشد خرید جگر و معنی میتوان با نقد دل حکم از دنیا بی سخن منظره و اینهاست سکت شو خوشی بجه تفریح به از این می توان کرد چند سال از حمله تیغ زبان اشکرا عدا بنکام خوشی هست بهو تن سخن کفایت سکوت و لطف را در جای خود واجب شمرید سخن سنجان لاد است دست کاها نکرده از	دقیق نکته سنج بر ناپاکت خطا موشی سجلا و دقت اسرار حق سکت است خاموشی سخن باشت را کعبه روان و دوات خاموشی چون نیکو نیکو آینه اشیا است خاموشی تا مل جل و کن بالاقرا و لالاست خاموشی که بعد از مرگ تا روز جزا با ماست خاموشی با یان میر سدر حرف و همان رجاست خاموشی نکوتاب تو سینه است و ادوات خاموشی ولی بی گفت گو دل این سواست خاموشی سخن کفایت بود دنیا و مافات خاموشی که از اسرار الهی و کذب مستفی است خاموشی بود از جانب ما قیچ چون با ماست خاموشی بهر جای که با پد حرف و دنیا است خاموشی بیا را بیان سخن لایا شد و لالاست خاموشی نگار از شما و دامن زمان از ماست خاموشی
<p>مناعت نامه داود از دست و مشغول و همان سخن سخن بیا اگر و کالاست خاموشی</p>	
شعله مکن کند و در دل روشن آری سکت از بازی انگشت دولت معلوم هم چون شمع که ز شمع و کمرش فروخته چشم هندوی شوناز تو جوید حکم سکت بود یک اگر جان بدی می آیم	طلق یا الف سوزان تر ساند ضرری که شود بوج بهر جا که بود بهای دگر می کند در دل آخر و سوزان آری می هم دل خوش چون که ندارم جگر این سخن از تو عجب بود ندارد اگر

از عدم میر می ای خفته شکسته بگو جزم دارم که ز شعله بد دل و بعد فغان بهر ای و فداخ در بد افتد جفاست ساق می گویم ای دانه بر کو سراسی فغانی رود از یکت سخن تند به سبا صبر بدارم رشت فزاینده دریا باشد هم چو موسی سکت دیده حق بین	طبع جا از ذهن بار شنیدی خبری دارد از پیش و پس این دایره زور و زوری دارد از خانه خرم و خمر و زشت و درغ که گرفت از نعت اینه دل کندی بی شود آتش سوزنده بیل دم شری ابر بیان بود از چشم ترم مختصری انفطاط و زدن شده در هر خبری
<p>بدر میگاه داود و ترانه هند کو توان بهر خانات ندری نظری</p>	
عاقبت خراهد نمودن خط و بیت سرگشتی با فقه با قوت احقر با صفای و بکیت عاشق بیکان انکل چهره غریب خوشتر این نفس بود که من در فرقت او بیکش الطعم باقی شکار افکن موافق گفته است تا توان وصف سربای نگارم و انکاشت کیر داب و دناک و دیگر حسن خواب از شرا چون عید تحفه شدت و گفته اهل تم با مقیم شان مکرار این زلفش شود	شاد چون آخر با چمن می کند لک لک کشی هست بهر دیدن اهل تو در ساغر کشی جامه بلبل بود لایق بخاک کشی دم بدم بر سینه خود می کشم خنجر کشی می کند تا ز شخند کی سینه حق تر کشی صفحه دل را زو که کرده ام سطر کشی سرخ روی لاله و کل باشد از ساغر کشی ترک چشمش می کند بر سینه ام خنجر کشی می کند از شاکت مندد یاد من در کشی
<p>فراگردد و نلیده داود چون مردان ملک دور سازد شوهر بر گزند نماید کشی</p>	
مصرع قدش شده شرو ناز است اندک کر پامیز چون شیر و شکر باشد اندک مهر و ما وای حسن و عشق می باشد بیک مهرچه و دنازین و دنازین نباشد دیده کرین داری می از حسابها از معنی	بهر با طبع سر و اما و ناز است اندک من شایه چون چنگل اوست ناز است اندک عشق کناخت چون چاشنی است اندک چشم حقایق هر کس که با ناز است اندک میتوان گفت که گاه از اهل ناز است اندک
<p>بهر حسن داود و ایند شقی ای بی خبر بود گفت تحقیق و اجمار است اندک</p>	
مکن طلاق که فرمود بهای است بیک برای خاطر دنیا آخرت مکتدر نعمه گاه جهان در پناه حق بیک	اگر چه حرف مکرر بود صداقت بیک اگر غلط کنی کار هر دو است بیک اگر چه در دوا و ناز بود و دامت بیک



اکبر برای شفا بخوری بخور زاهیه	دل خراب من بخال کبر بلاست
ز قدر و درمن آگه بیدای یاران	کعبه شاد بر دامن آفتاب است
هزار شمشیر کمر رسد عشوقه	دولت ما سر که عشاق را وفات بک
بسیر خسرو خوابان سحر به نام غیت	خدا کی بود و سایه خداست بر کی
از چنگ چرخ نکر در رهائی بود	
که کند دست خادان و ایست بک	
از من بوده دل صحنه شوخ جا هلی	عاشق سلیقه یار کفر قمار هر سه
پیر خرم از روی شهادت بزم محال	کشتیم ساهها و نجیمه قاتل
منصورم و یار قاتل کشت امیر صفا	بالا از مقام رضایت مر سه
کمر همدی های خواستار دل کتود	اسان شود برای تو هر کار کشتی
پای تو در صراط کفر و ددان زمان	کبری در این دعا تا اگر دست سنا
هم چو زمان بخوردی تو نه کفر چرا	واعظ که ما تم ایستد تو به مرده غا
شیرین باقی تو قیام کشتی است	شهدت کفر تو بومسم قاتل
غیر از من ای زمانه بکن شوهر و گ	ز زاری و شد طلاق سه خواهد محال
داود در وصول به ما های نیم شب	از قطره سرشت و وان کن محال
با تو عهدی و اگر نیم ای خدایان کشتی	شیشه دلا بدست و ادم اما کشتی
داده ام ای طفل شوخ آینه دل را بنو	خانی خانی خیر دارت کمر تا کشتی
چون شش کشتی شیشه دلا نمی گردد	طفل دبا ز بکوش و غافل بهما با کشتی
شوخی که ما اینهای حیف کی توانی شد	تا خدایت غفزه را در سینه ما کشتی
بردل صاف تو بخور بهر دل سخت و قیاب	زینهارا اینه را باستان خادای کشتی
هر چه با داد میگزیم کشت امشب شرا	کاسه را اما بشو می بر سر ما کشتی
اوقاشا زغم دلی عقده ام شد شو به	کی بکشد شرب اکورد تا فاک کشتی
چون عکاسان کشت حق بکار دشمن را بنو	کفر خطی خاری بمانها از آن کشتی
ساعتی که بزم از شراب مهرت	
میگردد در کشت ما و اما کشتی	
عاجز کمره نوی چیده هر دو روی	انگشت خرمین چکان امضی جان مددی
کمره در روز انزلی کشت روزی چو قضا	دلا از ما به غصه بهما هر سدی
کمر شوخان شمر مهر تو کما نیست بر	می شود دوستیت بهر دامن جدایی
بالجایت سرگویی تو مگر کمر صدارت	که بان هر حله جز ناله بیانشد بلدی

عشق مجرب است و سده هر چه بان کرد بد	نکته در سلسله مهر و وفا نیست بدی
شیر قهقهه چنین معنی دلیش را	که بود خرقه پیشین و کلاه ندی
چونکه داود ز جبریت بودت سنا جان	
بر او خود که ره عشق بخورده شد	
ز جوش کرب چشم بحر عذابت پنداری	نگاه از اشک کلکون شاخ مر جانت پنداری
شب مهتاب هجران از خیال لعل پر شوی	دل صد پاره عاشق مگر است پنداری
بشیر از کعبه ات منظورم ار جای دگر باشد	نگاه در دیده ام خار عیلافت پنداری
بدین زند و دار و خلق را چشم روان	نگاه عشوه پروازت رک جانت پنداری
سرایا خلعت دکن ز خون خویشی دار	دل در گیش عشقت نومسلافت پنداری
ز برق خورشید باید بوزخ غم من عبرت	بخوبال اشنا گوید ناسا پنداری
دش در شام عجا جنت نالفت از سیر کا	قتله بر در دلهای بریتان پنداری
بر نیکی بخواه زودا و دفر کلام بخور	
که در چشم رنگ امل به خفاست پنداری	
سوخته و ز دیدن من سوخت جان عالمی	هم چو آن شمع که افروزد بهر مغانی
کمر چه در وقت عشق لیک در عفت	عالی در وقت پیداکو تو به در عالمی
تفت طری کرد در باغات عاصرا هجر	هفت خان اسد ان و اگر کشتی پستی
سایها باید نماید زاده عشقی ظهور	قرنها باید شود موجود پرور دهمی
چرخ بی اذن کمر یکدانه کدم بخور	داده از جنت بهما هم این خبر را دهمی
در دیدن دهان بی دردی مرا بیدر دهمی	ای خورشید عشق و دل و برانی و چشم پهمی
ای دلا نکار ان جگر کالان شمار مرده	زخم شمشیر محبت را باشد مرهمی
ما دلوای نیری سخن از هکانات	
باید دارد و در دهن چرای کسی	
شهدت شعاع تیغ بهر محفل کشته	ز دامن جفا فی واکر از دل کشته
سپنداسا جهنم از کفرها از دل دلا	اکبر دیوانه ات در دامن ساحل کشته
دلا با قوت کرد و شعله و دراز سینه غا	اکبر انشای جان افاده دل کشته
اکبر ز جور کون و کوان نامم ماست	ز بصیرت کوی بهر هر شکل کشته
بر امش با و یارب لالت در خون طبعها	اکبر بسل نیز خنجره تل کشته
بر نال موی آتش دیده بجد سر و دشت	بیا و قاتلش و اید اکبر از دل کشته
تا کی از نال من بشوخت شتابان کشته	
غش انصاف کاز خون شهیدان کشته	



چشم اهوكل خي از حديث كرمه د	اكر اى خنده خندان ديا پا كندى
اقر اهل نيك دل مناب شود	اكر اى شعله توان كان بد خيال كندى
چشم اهوكل دام مبتل كره د	اكر از دشت باين شوى مرگان كندى
تار و پود كنم خط شاعى كره د	اكر از خانه من اى مهر نروان كندى
حلقه چشم بيا شعله جواله شود	رخ و فروخته كرا بر ايشان كندى
موج خون و دل من بال مسند رگردد	توبان كرمي اگر از دل موزان كندى
سايه سوز چاه از دل كشتن بخيزد	كه باين جلوه قرار صحن گلستان كندى

كشت داود از اين مصرع لامع مد هوش  
جام رنگ كرا صحن گلستان كندى

از عيش كمر بران شده ام بخت و هم هاي	تنها سكه از يد مراد در د و اس هاي
روكهيكي و خرقه پشتيه طلب كن	بنكر كه چه شد تاج كي و مست دم قان
رفتم بوسلف جان بشما بيع منموديم	اي قافله يوسف در مصر دم هاي
وقت كه به خيزه از ان رو خط ميگرز	بيدار شوي بخت كرا خرابه هاي
درا شام از دوى دوى تو كمي بيه	در د و ختم از بهر قواي باغ ارم هاي
رحمانم كرا از اين از بهر چه دادى	چش تو هوس به بوعاز عشق مست هاي
لعل قيسم شده اش برده نكارم	مدهوش مرا ساخته اين ياده كهاي
سوز خط از ان زود مراد و بگشتن	بر منقش من انشا شده اين نازه دم هاي
اي كا كل و لاله چو بر دى دل مسارا	دورش من از خود بس يار قسم هاي
بر كره و بيا كعبه و تخانه دل هاست	اي قافله سالاره در بر و حرم هاي

داود فرو رفته بفرقاب علاين  
اي هاي شرباد و سوي صاحب م

بلك بيلك حال دل دار مرا ميدانست	چه بگويم كه كفاي بخدا ميدانست
لطف و ناز و نكوه و عشو هم اخير نيت	دلبر را تو همين جور و جفا ميدانست
بسته زان و زبيله و نگاهت عالم	كافرم من تو بكن نام خدا ميدانست
هستى تا يده علفي كه ناز و عمل	نيت اين بركه تو اين وفا ميدانست
شرح قافون و قافاز دم ياد بكي	توبه كه صد خواران و شفا ميدانست
چشم بده و بكي و در دلري راست	خو ز عاشق كشي و جور و جفا ميدانست
خوب داني روپن دليري اما طعني	ما بپرسيم كه اينها ز كجا ميدانست
تو اخلاص من و نارهوسنا لير قيب	شكر لله همه را نام خدا ميدانست
چون بقران شعور تو نكرده داود	سر زنده هر چه ز ياد شرمه را ميدانست

چون كمر نبش ز غريانه تن بره ايد	طافم از غرن جگر خلت سرتا ياي
كايك از گلشن اين چراوا نشود	چون كمر بوى تو اشته چن زاري
زده و دهر توان بكن سر شكم قطره	قطره سيلاني و سيلاب شده و دايي
نواستم تا كمرت با بكم و داغوش	دارد اين معني باريك و سله اطاسيه
به صبيح ز خود كمر تو نباشي باها	عالم از ماست تو اى دوست اگر با ما يي
كشت ام نك دل از اهل جهان بخورم	قافه قافان و هم صحن عفتا يي
كشت دست و صهباي غرواي كا	غافل كن به امرو بود فردا يي
كشته استي از بيطلي اى اخوند	خوشتر از كوبيه خراب است نيلش جايي
از خرم و صبر حرم صراحي بخت ح	نيت چون دختر زده و بد در سواي

مي كند دل هوس بچلر رقص داود  
كدر و جلوه كن حور سبي بالايه

خواهد ياد انوش خيران من ايشاني	در اين لاله بد يارب شود مبدائي
قربان چشم جانان شد كوست قدردم	رسمت اينكارند پيغام ايلاد ايه
شد پاره پاره ام دل هر پاره شهيدى	كه رديده پينه من صحرای كربلاي
اطار حسن معني بهتر ز حسن صورت	پيرنگو حاسن دارد بچوب صفائي
همه حزينان صحر كاه را سياه ام	شيكري با بخت كود شاد و دمي بجا يي
كردم بركه تصور ادم ترا غلط بود	پنداشتم اخوند خوس است كد خذلي
كردم است بر عشت از عوت شمع داو	فرمود چون بركه رحمت شد رحله الشابي

عقدي ز بوسه چند تيلير كن داود  
مقتول عشت خولها خن خوسا يي

دختر ز خورده است با بلكه تو باشي	ايم بخود هوش ربا بلكه تو باشي
درد زلف كمي كم شده و اواره من	از كفن ندم زلف ترا بلكه تو باشي
اورده كسي بوي پيا مي من ميا ر	پنهان مكن اى ياد صبا بلكه تو باشي
غافل بت بيدا كرمي و در رستي	برده است دل از من صفا بلكه تو باشي
كه ويند جهان محو بيدا كرايت	از خاتره اين به بربلكه تو باشي
شاد بكيه تو ايم بوسال تو و سيدني	پرايه دوم راه نما بلكه تو باشي
ز پرده و دم رابت سپيد كرمي بود	برقع ز رخ انكش بلكه تو باشي
درد سكي كشتن من كشته مقد	اي طاهر رحم بيا بلكه تو باشي
ز ناله بكيه قوي مدهاي شمع بگشتن	مستوجب اين قتل بيا بلكه تو باشي
عاشق اول كره هوسان بت ظالم	داود تو هم سر بگشا بلكه تو باشي



رفتی و برآمدی دل به بلندی  
 فزاید که از مهر تو هر ذره دل خوش  
 من مردمک دیدم چو اسفند بیوزم  
 تا چند ترا مهره اغیار توان دید  
 جزا بروی او جلوه کس نیست دلم را  
 مطرب بخدا این دلی برکت و نوار

داود هوس کرده بود دهنش را  
 میخواست اهدا آن تنگ شکر باره خند

دل باشد اسیر چشم خوش ترکان طنای  
 نشان افتخار بر سر انداغ چون دارم  
 دل بجز دهم در پست بیاید بکدر از جرش  
 دل که کشته ام تا لاله شده از فرقت جانان  
 زانکه که کین و محبت می شود رسوا  
 زکوه تا ف میخیزد صدا محنتی نمی ماند  
 چنان شد محو موزونیت از این دلهما  
 برابری کشته با افسانه ایام قزاقی  
 سر سر و دلم در چار باغ اصفهان خوا

نخستین مصیبت باشد عصا تا بیاید  
 که در طوری سخن داری تو هم داود عجز

نمانده در دل آرامی و نه در سوسم هوی  
 مرا چندان میخواست اهدا و در نمی ایسم  
 زهر سواب مرا دید کرد قطره اشکم  
 بد نهاد اسباب پراهن عریان تنی باشد  
 اگر خواهی شوی هر جا غریب صورت  
 برای که زجا از تنیدی دشمن چه نصرت  
 ز غفلت چشم تا صاحب دولت نمی بیند

بمیلان سخن با هم مکان دهم نبرها  
 بهر وقتی نماید جلوه داود زه نوری

فغان مکارم را فزون دل گرفت ارا  
 بفری دلم را کرد طبل سخن کوی

ز آتش غذا لبه بیکه در تب و تاب است  
 غنچه که میخواید لب زخم جلا سازد  
 میکند شراب نور لطف ساقی خوشید  
 سکر باشد اغوشی بوس یا بروی  
 افتاب زین چلن بچه ترا شخصی  
 بایدم ز پیش او موقت طور کار ساز

زیر پهلزداد و دجلب بگویند  
 رند به سرو پای بیدلی می آید

بازاری که نکر کسی جادوی کسی  
 شود از خاطر من نیست عجب سرستان  
 کسر شود ممکن بلبل دلم جا دارد  
 هم چو پیران همه تن کشته دوتا بهر  
 ایضا بر دهن غنچه زدن است و نه  
 از خشم موی کسی کشته بر پیشانی  
 دیدنش جان بشویدان زکمه می خند

منع از سوختن و بسخت زانرا ممکن  
 کشته داود دلم که غمروند و

افتاب شده ایامه بنظر می آید  
 مهر بر شام فرو میرود از شرم بجا  
 نور چرخ کشته مهیا اسباب طرب  
 تا ز غم رقیقت قدم رنجه نمای  
 بداهه اوصاف که ایچکند با تو کسی  
 شمع خناباده بخور یا بخوابات میا

برکت زین زخمان دوحه عرواده  
 تا توای نخل بر و مند میری ای

ایام و فغان کرطلی همت صلابی  
 چند بیت که افرودام از عشق نکیا  
 خاک کتری از سوخته جانی بکف ارم  
 داری ز دل سخت بمان سنات فغانه  
 در فصل بهار است خوشتر آینه بکار

افتاب بخالیت جسته از لب سایی  
 از توبه سوی من دارد بوسه به پیا  
 تا بطاق ابرویت ماه تو کشد جایی  
 این اسیر محزون ترا سازد کن بدشتا  
 آسمان بر نیز بک در کف تو کلا  
 کسی بظیفه می یابد تا نباشد ابری

دلتان فروخته کویا سفر می آید  
 ناشیده است شبان خان بدوی ای  
 هیچ وقتی به ازین نیست اکر  
 کربد بجویه این خسته جگر می آید  
 نشوی رام زهر دز که بدوی ای  
 میزند شیشه می قهقهه شری ای

دورگاه حسن دلم کشته درایه  
 خواهم ز نالانش بدم شوخ بلایه  
 شاید که رسد آینه من بجایه  
 در کجور کنداه و راه نمایه  
 معشوق می و مطرب و نایب تایی



بخشنده عزیز و جهان است ولیکن تا دیدم این دل را بتو دادم کفتی که درم جای دگر عشق بود	به از نیکوین بود هیچ سخا دیدار تو میخواست چنین روی یا بهر بجهان من ز کجا هم چو شمای
امشب صله این غزل از آن بت مود	شد عاید او دعب بوس بجای
اگر بماند پر کردن از جان می شود هم دنیا و عقبا نه هم چون شیشه است ز بهر تلخی کشم روزی بکام زهر می کرد	چو کج شد ساغر بر زبان می شود باین کرمیل داری پر شود ان می شود اگر کاش نه ام بکشت زهر می شود
بخشد لذتی دولت اگر بی دوستان باشد سبکداری بمرل میرساند مرد سالک را ز دل خون و سرشت از دیده من کم نمیکرد	چه خط از آن دهان هرگز نماند می شود شود بران جزا بر تر بران می شود و نماند کان در و کوه و زعمان می شود
نمیدارد ثانی صلح و جنگ خصم پدانش نمی هر شیشه چون از هوا شد بکشد در چو می نوشیت که صبا بخورد و در بخار	ز مهر و کین چه هنر طفل نادان می شود ز هم پاشد دل که یاد جانا می شود دی از غم و کزان چشم قاتل می شود
وودکی یاد چشم از سیاهتر از دم پروند	بکجا در میان از بی پرستان می شود
بکن ترک سخن داد چون دل نرسد بجای	که هنگام دی از بیل گلستان می شود
باین که در گلشن کند یا در حشران باری	هوای نفس سرکش میکند با غافلان بازی
بجالت آخر رسد انجام کار بازی طفلان چو طفل تو بر آه افتاده گردون کفن کردش چراغ خیمه شب باز باشد دولت دنیا	کند این طور با هم چرخ و بانی زمان بازی عش من چیست لایق کرد با خاکان بازی کند از بهر خود بستان در پر قوش بازی
منتران پشته بحر فنا کرد و در باش من چو دره امین کند در نفس روانی طفل اشک اسیر دلبری کشم که از صاحب شعورها	نماید تولد خیمه باب زخم زبان بازی کهر در پر و در هم می کند در جوف کان بازی نماید اشکارا حینک
کمی کوی دلم را که برود و گدودش اندازد	چوان طفل که از شوخی کند با گردن بازی
به پتران سلاهن طفل به پروای بازی	زبان بازی نماید بولوس و او جان بازی
ز کلمه لطف نیکوید بنان دلتان حرفی مرا اندر شکوه چید نیاید بزبان حرفی بقی کنکشت سبیل دعاغ افشاده می کرد	که کوی گفته اندیش باز از من دشمنان حرفی که می ترسم طبع ناز کنایه کنان حرفی نمای چون زباز دل با و خاطرات حرفی

شود از اقل عزت کلاب و بر داز کلبه بوصفان که هر دقتی خواهی بکن اما ز وصف کن چو عا فرگشت پیدا چیت می شد	ز حشش که کوش کل رسد و کشتان فکوهیخ از دهانش چون نمیکند داز حرفی که بعضی ای سخن روان هست و صانع جهان
بماند بود و اودان عمر به بقای ما برای ما اثر غیر سخن چیزی نمی ماند	اگر کفیت کوفت هست هر یک حرفی که در عالم همین می باشد از عقافتان
هاندم می کند او با و رسد و ساد و بختی	دقیب از من چه می گوید با ناهم زبان
بجالت آخر رسد انجام کار بجست سلاهی با صلاح از نیاز و ترش رویهای صلاح بدخشان ملازمت کرد که کثیر ملاح را	جهان افس در چوب خشک ز بر هر چه می توانا ز شیر بی ذلم را می بردا غلط حرمایه شوم قربان زک سبزه کلکوت ای مای
ز داغ نماند در سودا که بقیهای متاع دل نماید مرد را عدل و کرم محفوظ از اقامت خمار نشو صبا ی دولت دان نامت را	زرقلی بدستم مانده است از مال دنیا ی نوز در در سقر نوب روان و حاتم طائی که ارد در در سقر میوشی از کدو و میانه
بهر صورت ز بهر اینه ام بر تو فکرم کرد دل نمی بود شوخ ساده شیرین زخمی کرده در شسته سر در که از قرون فاضل بابت	بجای باشد از گز بهر من گویند هر جایی که مایه می بود در نکش و لی میوی بگری چو در هم کشت کاری چاره اش باشد نیک
ای که حرف بد از مادرش بماند میران کاروان	هر چه هست از ما نیکو بود و بد
هیچ میدانی چه کج بازیست با ما می کنی از دل بر آه و اشک چشم مایه بجای	چونکه پید روی تو را در دست ما چو کوی بدست و بایم در چوکان میران
نوره ها از خون دل اشامی ما می بری ای که به احوال ما هر دم تا سفا بخوری	کاه می نازی بدید که هر کاه می نازی ساغر می را که مانت اینک بهان میران
می بری از ما آنکه بخیه کاری می کنی کشته بر ابرش به اعتدالها سواد	کرده داغ و غمک ایت برات میران می نمی هر هم بان زخمش که بهان می شد
میکنی سوار کاری بر در شتیهای خویش هر چه کوی دست یار است شهادت می شد	عرضه را خالی ز مردان دیدم جویان میران قیسه کاری شد تمام حال موهان میران
ما بجز طبیبان هستیم تیغ به غلاف	میران اقل بجان ما و دامان میران حال بهر استان دشمنان بدان میران خویش را بهر چه بر شمشیر عریان میران







خوبه

عاقبت غافل که باشد هر زدن را خورد	میرفته داود را پنداری اسان میرفته
بر در برجم از روی ای دلبر نقایه	مهرباب رنگ و رویت تا کرد و آقا بد
ان خالی از زلف کشته است عانی را	کردیده قاطع عمر آن کو یک سجای
شهد سخن از آن لب باشد شفا شفاها	از ی شقای دلهاست کلمات آقا بد
ملک بمین خورد شید در دست قدرت	هت از کین کافران ظن جنا بد
خون می خوردم دما دم از چرخ پرستاره	کردیده ام قدح نوح از شیشه حباب
من مت بوسه کردم از آن دها نغمه چش	رغبت به پسته شور چون می کند شرای
ان شهسوار ناید دور نده که به پشم	کی بر مزدم اید با آن کوران و کاب
کی باشد آن که دایم هم چون صبا بگویش	چشم ز باغ حشش کلهای آنجا بد
خشکی می بد برد زایده رود چشم	
داود کم نکرد در چشمه شد راه بد	
دفتر زاستافش از راه بد استواری	جان را با و سپردم از مهوای دکاری
سرزمین قد شراوت از اندرون سیاهان	زافیه جهد شوره از پستی بخاری
ما بلی بکریه من کرد دلش عجیبیت	با خونی او و دستک سیلاب نوبهار
از حرف دل شکافم دشمن هلاک کردید	اری بود کشته زخمی که کنت کاری
بیکانه دوستان و ساز دستیره کردن	دشمن صدای کرد از راه سپرد باری
لذت بر ند چهل از امتداد دولت	خوشدل مدام باشد طفلان زلف توان
از عطر کا کل بار شد تازه داغهایم	گلشن شکفته کرد از باد نوبهار
هر جا که هستای افزون شود زیارت	در بای رحمت حق طغیان کنند زاری
ان ترک است آمدنم و نیاز برکت	
گفتا کنم شهادت داود گفتاری	
سپاه زندگی خویش را بیکان شکنی	نعمت با خدا اگر قلب دوستان شکنی
بود اعانت پران نشان خورسندی	چرا مرا تو بیکدیگر بکری جوان شکنی
خدا ی گفت که مردم غضب می دنگد	ترا که گفته غضب را بر دمان شکنی
بقدر آنچه کنی میرسد مکافاتش	مباش خوشدل که پشته آسمان شکنی
ز خجالت همه کلهها شود سر در پیش	کلاه کوشه چو بر طرف کلتان شکنی
رسد پیش تو نقصان شکست اگر دل من	چو شیشه است که در بوم می کشتان شکنی
دل مرا که چو اینده محو است مدام	دگر برای چه باستان امتحان شکنی
بگایه ای تو سن من دگر بدایت داود	هر از سال بر ایش کراستان شکنی





29/14